آرام گاه ابدی ایرج

ای نکویان که در این دنیائید — یا از این بعد بدنیا آئید
اینکه خفته است در اینخاك منم — ایرجم ایرج شیرین سخنم
مدفن عشق جهان است اینجا — یکجهان عشق نهانست اینجا
عاشقی بوده بدنیا فن من — مدفن عشق بود مدفن من
هر که را روی خوش و خوی نکوست — مرده و زندهٔ من عاشق اوست
آنچه از مال جهان هستی بود — صرف عیش و طرب و مستی بود
من همانم که در ایام حیات — بی شما صرف نکردم اوقات
تا مرا روح روان در تن بود — شوق دیدار شما در من بود
بعد چون رخت ز دنیا بستم — باز در راه شما بنشستم
گر چه امروز بخاکم مأواست — چشم من باز بدنبال شماست
بنشینید بر این خاك دمی — بگذارید بخاکم قدمی
گاهی از من بسخن یاد کنید — در دل خاك دلم شاد کنید

☆☆☆

ایخوش آنروزیکه ازطوس آمدی درملک ری
شام ما را روز چون خورشید تابان ساختی
ایخوشا آنشب که میدیدم بصدر انجمن
انجمن از شعر شیرین شکرستان ساختی
خرم آنساعت کز آهنك سرود نغز خویش
جان برقص آورده بودی عقل حیران ساختی
یاد از آندم کز شراب جامه نغز و غزل
ذوق دانشمند را مست و غزلخون ساختی
عمر شادی سخت کوتاهست در گیتی از آن
شاد ناکرده بغم دلها گروکان ساختی
همچو ژاله صبحدم نشسته بر رخسار گل
جا تهی از تابش مهر فروزان ساختی
چون هلال یکشبه میجستمت با هر دو چشم
تا بدیدم ابرویت رخساره پنهان ساختی

شادمان تو ـ من بغم از هجرت ارزانی شدم
چون نظامی خوش دریغا گوی خاقانی شدم

دروصف مرحوم ایرج میرزا

شد زنده سخن بنام ایرج — ریزد شکر از کلام ایرج
ایرج که ادیب نکته دان بود — فردوسی آخر الزمان بود
چون سعدی وانوری وجامی — خاقانی ووحشی و نظامی
این شاعر نامی ستوده — بر رونق شاعری فزوده
در شعر رسید بر خدائی — شد ختم بدو سخن سرائی

پایان — **ع شهری**

زین جهان گر در بهشت جاودان آرام تست
جاودان مانند آثار تو زنده نام تست

زود صورت در نقاب خاك پنهان ساختی
از جهان جسم جا در عالم جان ساختی
خاطر روحانیان قدس را مجموع ساخت
مجمع جسمیان از غم پریشان ساختی
چون نبودی جغد و بلبل بودی از ویرانه ملك
آشیان در گلشن آباد رضوان ساختی
بود طبعت چشمهٔ آب حیات جاودان
زان بظلمات لحد رخساره پنهان ساختی
انجمن رام کام شیرین بود از گفتار تو
تلخ کامش رفتی و از زهر هجران ساختی
بودی از آب و هوای ری چو خاقانی ملول
ساز و برك دوری ری دایم از آن ساختی
ذی خراسان چند سالی بیش از این کردی سفر
رشك فردوس برین ملك خراسان ساختی
درخراسانت جفای اهل ری نگذاشت نیز
تا دگر ره از خراسان جا بتهران ساختی
عاقبت بر زندگانی برگزیدی مرك را
سختی گیتی چنین بر خویش آسان ساختی
همنشین سعدی و فردوسی طوسی شدی
رستی از غولان و خوش با حور و غلمان ساختی
تا توی بودی خانهٔ شعر وادب آباد بود
رفتی و این خانه از بنیاد ویران ساختی

درچنین موسم که شاخ است از شکوفه بار دار
گرد باد مرگ کند از بن درخت بار ور
از تگرگ مرگ در فصل ثمر خیز بهار
بوستان فضل و دانش گشت مقطوع الثمر
رستم دستان شعر (ایرج) قدرخان کلام
ناگهان درچاه گور افتاد از کید قدر
سوگ گفتار است ای چشم سخن ور خون ببار
مرگ شعر است ای سخنگو چاك کن جامه ببر
ای کف افسوس اهل معرفت بر کف بسای
رفت کف دستیار فضل و با روی هنر
رفت آن کز موی معنی حله زر بفت بافت
ای زبان شعر تا مویت دمد شومویه گر
انجمن گر تیره خاطر شدز غم نبود شگفت
کشت شمع انجمن را صرصر بیداد گر
در فراق روی گل ای بلبلان زند خوان
جغدوش باشید در ویرانه زین پس نوحه گر
زیست در محنت سرای خاك پنجاه و سه سال
برده پنجاه وسه سال اندر غم و محنت بسر
از زبان شکرینش خلق را شیرین مذاق
درمذاق وی زجور خلق زهر جان شکر
ای مهین استاد دانشور جلال ملك فضل
آفتاب معرفت دریای در کان گهر
گرچه از دل میرود هر کس برفت از دیده لیك
تو ز دیده در گذشتی و بدل کردی قمر
جاودان زنده است هر کس چون تو میرد نیکنام
نیکنام آنکس کزو ماند چو تو زیبا اثر

☆☆☆

آه چه غرقاب مهیب است عشق　　مهلکه پر ز نهیب است عشق !
غمزهٔ خوبان دل شیران شکست ـ شیر دلست آنکه ازین غمزه رست

ماده تاریخ فوت ایرج میرزا

بقلم مرحوم ملك الشعراء بهار

سکته کرد و مرد ایرج میرزا　　قلب ما افسرد ایرج میرزا
بود مانند می صاف ظهور　　خالی از هر درد ایرج میرزا
سعدیئی نو بود چون سعدی بدهر　　شعر نو آورد ایرج میرزا
ازدل یاران به اشعار لطیف　　زنك غم بسترد ایرج میرزا
دائماً در شادی یاران خویش　　خویش را آزرد ایرج میرزا
ایدریغا کانچه را آورده بود　　رفت و باخود برد ایرج میرزا
گور کن فضل ادب را گل گرفت　　چون بگل بسپرد ایرج میرزا
سکته کرد از پس پنجاه و پنج　　لحظه ای نشمرد ایرج میرزا
مرد آسان لیك مشکل کرد کار　　بر بزرك وخرد ایرج میرزا

گفت بهر سال تاریخش بهار
وه چه راحت مرد ایرج میرزا　　۱۳۴۴

اشعار ذیل را دانشمند فرزانه مرحوم وحید دستگردی

در مرثیه مرحوم ایرج میرزا سروده اند

فصل فروردین که گیرد هر گلی از خاك سر
برد سر در خاك تیره نوگل باغ هنر

تا سخط هجر بیابی همی   با دگران سخت نتابی همی
زهره چو بنمود بگردون صعود   باز منوچهر در آن نقطه بود
مست صفت سست شد اعصاب او   برد در آنحال کمی خواب او
از پس یك لحظه ز خمیازه ای   جست ز جا بر صفت تازه ای
چشم ز آنخواب گران بر گشود   غیر منوچهر شب بیش بود
دید کمی کوفتگی در تنش   لیك نشاطی بدل روشنش
گفتی از آن عالم تن در شده   وارد یك عالم دیگر شده
در دل او هست نشاط دگر   در بر او هست بساط دگر
جملهٔ اعضای تنش تر شده   قالبش از قلب سبکتر شده
لحظه ای اینگونه تشاریف داشت   پس تنش آسود عرق وا گذاشت
چشم چو بگشود در آن دامنه   دید که جا تر بود بچه نه
خواست رود دید که دل مانع است   پای هم البته بدل تابع است
عشق شکار از دل او سلب شد   رفت و شکار تپش قلب شد
هیچ نمیکند از آن چشمه دل   جان و دلش گشته بر او متصل
همچو لئیمی که سر سبزه ها   گم کند انگشتری پر بها
گوئی مانده است در آنجا هنوز   چیز کی از زهرهٔ گیتی فروز
بر رخ آن سبزهٔ نیلی فراش   رفته و مانده است بجا جای پاش
از اثر پا که بر آن هشته بود   سبزه چو او داغ بدل گشته بود
میدهد اما بطریق بدش   سبزهٔ خوابیده نشان قدش
گفت که گر گیرمش اندر بغل   نقش رخ سبزه پذیرد خلل
این سرو این سینه و این ران او   این اثر پای در افشان او
گر بزنم بوسه بر آن جای پای   سبز خوابیده بجنبد ز جای
حیف بود دست بر این سبزه سود   به که بماند بهمان سان که بود
این گره آنست که او بسته است   بر گره آن نتوان برد دست
بسته او را بچه دل وا کنیم   به که بر آن سبزه تماشا کنم

عقل و محبت بهم سر آویختند — خون ز سر و صورت هم ریختند
چونکه کمی خون ز عقل ریخت — جست و ز میدان محبت گریخت
گفت برو آن تو و آن یار تو — آن بکف یار تو افسار تو
رو که خدا بر تو مدد کار باد — حافظت از این زن بدکار باد

☆☆☆

این قسمت را دیگری ساخته و عمر ایرج کفاف نداد که زهره و منوچهر را تمام کند

زهره پی بوسه چه رخصت گرفت — بوسهٔ خود را از سر فرصت گرفت
همچو جوانی که شبانگاه مست — کوزه آب خنك آرد بدست
جست و گرفت از عقب او را ببر — کرد دو پا حلقه بر او چون کمر
داد سرش را بدل سینه جا — به به از آن متکی و متکا
دست بزیر زنخش جای داد — دست دگر بر سر دوشش نهاد
با خم گیسوش کشیدن گرفت — لب بلبش هشت و مکیدن گرفت
زهره یکی بوسه ز لعلش ربود — بوسه مگو آتش سوزنده بود
بوسه‌اش از ناف در آمد برون — رفت و دگر بار بناف اندرون
هوش زهم برده و مدهوش هم — هر دو فتادند در آغوش هم
کوه صدا داد از آن بانك بوس — نوبتی عشق فرو کوفت کوس
داد یکی زان دو کبوتر صفیر — آه که شد کودك ما بوسه گیر
یکوجب از شاخه بجستند باز — بوسه که رد شد بنشستند باز
خود ز شعف بود که این پر زدند — یا ز اسف دست بهم بر زدند
. . . . . . — . . . . . .

☆☆☆

گفت برو کار تو را ساختم — در ره لاقیدیت انداختم
بار محبت نکشیدی بکش — زحمت هجران نچشیدی بچش
چاشنی وصل ز دوری بود — مختصری هجر ضروری بود

خیمهٔ جنگش شده بالین من — معرکه‌اش سینهٔ سیمین من
مغفر او جام شراب من است — نیزهٔ او سیخ کباب من است
بر همه دعوی خدائی کند — وزلب من بوسه گدائی کند
مایل بیعاری و مستی شده — شخص بدان هیمنه‌دستی شده
بر لب او خنده نمیدید کس — مشغله‌اش خوردن‌خون بودو بس
عاقبت‌الامر ادب کردمش — معتدل و صلح طلب کردمش
صدمن ازاوسیم وزر اندوختم — ناش کمی عاشقی آموختم
حال غرور وستمش کم شده — مختصری مردیکه آدم شده
طبل بزرگش که اگردم‌زدی — صلح دول را همه برهم زدی
گوشهٔ افتاده و وارو شده — میز غذا خوردن یارو شده
خواهم اگر بیش لوندی کنم — مفتضحش چون بز قندی کنم
مسخرهٔ عالم بالا شود — حاج زکی‌خان خداها شود

☆☆☆

بود ببیند تو خداوند عشق — خواست‌نبرد گلویت بند عشق
باش که حالا بتو حالی کنم — دق دل خود بتو خالی کنم
ثانیه‌ای چند بر او چشم بست — برقی ازینچشم بآنچشم جست
یکدوسه‌نوبت برخش‌دست‌برد — گرچه نزد برزخ او دستبرد
کند بنای دل او را ز بن — کرد بوی‌عشق‌خودانژ کسیون
باز جوان‌ِعذر تراشی گرفت — راه تبری و تحاشی گرفت
گفت که ای دخترك با جمال — تعبیه در نطق تو سحر حلال
باچه زبان از تو تقاضا کنم — شر ترا از سر خود وا کنم
گر بیکی بوسه تمام است کار — این لب من آن‌لب‌توهان‌بیار
گر بکشد مهر تودست ازسرم — من سر تسلیم فرود آورم
گر شوی‌ازمن‌بیکی سه‌بوسیر — خیز علی‌الله بیا و بگیر
عقل چه‌از عشق‌شنید این‌سخن — گفت که یاجای‌تو یا جای من

جمله برون آیدازین کارگاه — از اثر سعی من افتاده براه
جمله ز آثار شریف منند — یکسره مصنوع ظریف منند
بذر محبت را من داشتم — کاشته و روی زمین کاشتم
روی زمین است چوکانون من — طرح کنم بر رخش انواع فن
روی زمین هرچه مرا بنده‌اند — شاعر و نقاش و نوسنده‌اند
گه رفائیل گه میکانژ آورم — گاه هنر که هردوت پرورم
گاه کمال الملك آرم پدید — روی صنایع کنم از روی سفید
گاه قلم در کف دشتی دهم — بر نمطی روی بهشتی دهم
گاه بخیل شعرا لج کنم — خلقت فرزانهٔ ایرج کنم
تاردهم در کف درویش جان — تا بدمد بر بدن مرده جان
گاه زنی همچو قمر پرورم — در دهنش تنك شکر پرورم
من کلنل را کلنل کرده ام — پنجهٔ وی، رهزن دل کرده‌ام
نام وی هر چند علی‌النقی است — نام حقیقیش ابوالموسقی است
دقت کامل شده در ساز او — بی خبرم لیك ز آواز او
پیش خود آموخته آواز را — لیك من آموختمش ساز را
من شده‌ام ماشطهٔ خط و خال — تا توشوی همچو بدیع‌الجمال
من برخت برده‌ام از آغاز دست — تا شدم امروز بتو پای بست
مر چو بحسن تو نبردم حسد — تو بر حسن تو بمن میرسد
من چو ترا خوب بیاراستم — از پی خط دل خود ساختم
من گل روی تو نمودم پدید — خار تو بر پای خودمن خلید
آن که خداوند بود بر سپاه — بر فلك پنجمیش آرامگاه
نامش مریخ خداوند عزم — کارش پروردن مردان رزم
معبد او ساخته‌ازسنك‌وروست — تربیت مرد سلحشوراز اوست
بین خدایان بهمه غالب است — طاعت‌او برهمه کس واجب‌است
با همه ارباب در انداخته — نزد من اما سپر انداخته

باد چو اطفال همیشه عجول　　بی سببی خوشدل و بیخود ملول
خانه خدائی کند آن را بروز　　خادم مستی بلقب خانه سوز
پهن کند بستر خوابش بشام　　خادمهٔ بولهوس آشفته نام
باد گرفتار بلا و نعم　　خوف و رجا چیره بر او دمبدم
صبر و شکیبائی از او دور باد　　با گله و دغدغه محشور باد
آنکه خداوند خدایان بود　　خالق ما و همه کیهان بود
عشق چو در قالب من آفرید　　قالب من قالب زن آفرید
گر تو شوی با من جاوید مع　　زنده و جاوید شوی بالتبع
نیست فنا چون بمن اندرز من　　زنده و جاوید شوی همچو من
من نه ز جنس بشرم نه پری　　دارم از این هردو گهر برتری
ربهٔ نوعم بزبان عرب　　داور حسنم به لسان ادب
اول اسم تو چه باشد منو　　هست مرا خواندن مینو نکو
مینوی عشقم من و عشقم فن است　　تربیت سلسله‌ای با من است
گر نبدی مرتع من در فلك　　سفرهٔ هستی نشدی با نمك
سر بسر عشق نهادن خطاست　　آلههٔ عشق بسی ناقلاست
حکم بدرویش و بسلطان کند　　هرچه کند باهمه یکسان کند
گر تو نخندی برخم این سفر　　برلب خود خنده نبینی دگر
گرچه تو در حسن امیر منی　　عاقبت الامر اسیر منی
آلهه عشق بسی زیرك است　　پیر خردد بر او کودك است
جنس شما آدمیان کم بقاست　　عشق بود باقی و باقی فناست
جملهٔ عشاق مطیع منند　　مظهر افکار بدیع منند
هرچه لطیف است در این روزگار　　و آنچه بود زینت و نقش و نگار
آنچه بود عشرت روی زمی　　و آنچه از او کیف کند آدمی
شعر خوش و صوت خوش و روی خوش　　ساز خوش و ناز خوش و بوی خوش
فکر بدیع همه دانشوران　　نغمهٔ جان پرور رامشگران

گر تو نخواهی که دمد آفتاب   باز کن این لعل لب و گومتاب
گر برخت مهر رساند زیان   دامن پاچین کنمت سایبان
جادهمت همچو روان در تنم   گیرمت اندر دل پیراهنم
در شکن زلف نهانت کنم   مخفی ومحفوظ چو جانت کنم
دسته‌ای از طرهٔ خود برچینم   باد زنی سازم و بادت زنم
اشك ببارم برخت آنقدر   تا کند در تو حرارت اثر
سازمت از چشمهٔ آب زلال   چالهٔ لب چاه زنخ بار بار
آندو کبوتر که بشاخ اندرند   حامل تخت من نام آورند
چون سفر و سیر کنم در هوا   تخت مرا حمل کنند آندو تا
بر شوم از خاك بسوی سپهر   تندتر از تابش انوار مهر
گویمشان آمده پرواز کنند   برسر تو سایه مهیا کنند
هیچ ندانی تو که من کیستم   آمده اینجا ز پی چیستم
من که تو بینی بتو دلباختم   روی ترا قبلهٔ خود ساختم
حجله نشین فلك سومم   عاشق و معشوق کن مردمم
شور بذرات جهان میدهم   حسن باین عشق بآن میدهم
چشم بهر کس که بدوزم همی   خرمن هستیش بسوزم همی
عشق یکی بیش ویکی کم کنم   بیش و کم این دو منظم کنم
هر که ببینم بجنون میرود   دارد از اندازه برون میرود
عشق عنان جانب خون میکشد   کار محبت بجنون میکشد
مختصری رحم بحالش کنم   راهنمائی بوصالش کنم
چاشنی خوان طبیعت منم   زین سبب از بین خدایان زنم
گرچه همه عشق بود دین من   باد بر او لعنت و نفرین من
دادبمن چون غم وزحمت زیاد   قسمت او جز غم وزحمت مباد
تا بود افسرده و ناکام باد   عشق خوش آغاز وبدانجام باد
یا ز خوشی میرد یا از ملال   هیچ نه بنیاد رخ اعتدال

رویهم افکنده دو کف از اسف — باز سوی سینهٔ خود برد کف
داد بر آرامگه دل فشار — تا نکند مرغ دل از وی فرار
اشك بدور مژه اش حلقه بست — ژاله به پیراهن نرگس نشست
گفت که آه ای پسر سنگدل — ای ز دل سنك تو خارا خجل
مادر تو گرچو تو مناعه بود — هیچ نبودی تو کنون در وجود
ای عجبا آنکه ز زن آفرید — چون ز زن اینگونه تواند برید
حیف بود از گهر پاك تو — این همه خود خواهی و امساك تو
این چه دلست ای پسر بی نظیر — سخت تر از سنك و سیه تر ز قیر
تا بکی آرم بتو عجز و نیاز — وای که یك بوسه و اینقدر ناز
اینهمه هم جور و ستم میشود — از تو ز یك بوسه چه کم میشود
گرچه مرا بی تو روا کام نیست — بی تو مرا لحظه ای آرام نیست
گر تو محبت گنه انگاشتی — این همه حسن از چه نگه داشتی
کاش شود با تو دوروزی ندیم — نایب هم قد تو عبدالرحیم
یك دو سه شب باش بپهلوی او — تا بکند در تو اثر خوی او
تا تو بیاموزی از آن خوشخصال — طرز نظر بازی و غنج و دلال
بین که خداوند چه خوبش نمود — پادشه قلب قلوبش نمود
مکتب عشق است سپرده باو — اوست که از جمله بتان برده گو
آنچه ندانی تو از او یاد گیر — عشق نکوکاری از استاد گیر
خوب ببین خوبرخان چون کنند — صید خواطر بچه افسون کنند
اهل نظر جمله دعایش کنند — شیفتگان جان بفدایش کنند
خلق بسوزند برایش سپند — تا نرسد خوی خوشش را گزند
وه چه بسا سیم رخ و سیم ساق — بهر وی از شوی گرفته طلاق
این همه از عشق تحاشی مکن — سفسطه و عذر تراشی مکن
جمعه و تعطیل شتابت ز چیست — با همه تعجیل ایابت ز چیست
رنج چو عادت شود آسود کیست — قید به آلایش آسوده نیست

از تو توان لذت بسیار برد — باتو توان تخته زدو باده خورد
با تو توان خوب هم آغوش شد — خوب در آغوش تو بیهوش شد
میگذرد وقت غنیمت شمار — برخور ازاین سفرهٔ بی انتظار
چون سخن زهره باینجا رسید — کار منوچهر بسختی کشید
دید بگل رفته فرو پای او — شورشی افتاد در اعضای او
دل ببرش زیر و زبر میشود — عضو دگر طور دگر میشود
گوئی جامی دو کشیده است می — نشئه شده داخل شریان وی
یا مگر از رخنهٔ پیراهنش — مورچگان یافته ره بر تنش
رفت ازاین غصه فرو در خیال — کین چه خیال است وچه تغییر حال
ازچه دلش درطپش افتاده است — حوصله در کشمکش افتاده است
گرسنه بودش دل وسیرش نگاه — ظاهر او معنی خواه و نخواه
شرم براو راه نفس میگرفت — رنك برخ داده و پس میگرفت
رنك پریده اگر اندر هلا — قابل حسن بودی و نشو ونما
زانهمه الوانکه ازآن رخ پرید — قوس وقزح میشدی آنجا پدید
خواست نیفتاده بدام بلا — خیزد ازآن ورطه زندورجلا
گفت دریغا که نکرده شکار — هیچ نیفتاده تفنگم بکار
گوروگوزنی نزده بر زمین — کبك نیاویخته بر قاچ زین
سایه برفت و بپرید آفتاب — شد سرما گرم سؤال وجواب
سوخت ز خورشید رخ روشنم — غرق حرارت شد زحرارت تنم
خانگیانم نگران منند — چشم بره منتظران منند
صحبت عشق وهوس امروز بس — منتظران را بلب آمد نفس
جمعه دیگر لب این سنك جو — بادبیان من و تو رانده وو
زهره چو بشنید نوای فراق — طاقتش ازغصه وغم گشت طاق
دید که مرغ دلش آسیمه سر — در قفس سینه زند بال و پر
خواهد ازآن نیك مکان برجهد — بال زنان سر ببیابان نهد

گر نه بی عشق و هوی داده‌اند
این همه حسن از چه ترا داده‌اند

کان ز پی بذل زر آمد پدید
شاخه برای ثمر آمد پدید

نورفشانی است غرض از چراغ
بهر تفرج بود آئین باغ

در ثمین از پی تزئین بود
دختر بکر از پی کابین بود

غنچه که در طرف چمن واشود
می نتوان گفت که رسوا شود

مه که ز نورش همه را قسمت است
می نتوان گفت که بی عصمت است

حیف نباشد تو بدین خط و خال
بر نخوری بر ندهی از جمال

عشق که نبود به تو تنها گلی
عشق که شد هم گل و هم بلبلی

زندگی عشق عجب زندگیست
زنده که عاشق نبود زنده نیست

حسن بلا عشق ندارد صفا
لازم و ملزوم همند این دو تا

قدر جوانی که ندانی بدان
چند صباحی که جوانی بدان

بعد که ریش تو رسد تا کمر
با تو کسی عشق نورزد دگر

عشق بهر دل که کند انتخاب
همچو رود نرم که در دیده خواب

عشق بدین مرتبه سهل القبول
بر تو گران آمده‌ای بوالفضول

گر تو نداری صفت دلبری
مرد نئی صفحه‌ای از مرمری

پردهٔ نقاشی ایوانیا
ساخته از زر بت بی جانیا

از تو همان چشم شود بهره ور
عضو دگر بهره نبیند دگر

عکس تو در چشم من افتاده است
مستی چشم من از آن باده است

اینکه تو گفتی که ز مهر و بری
فارغی از رسم و ره دلبری

آن لب لعل تو هم اندر نهفت
وصف تو را با من اینگونه گفت

گفت و نگفته است یقینا دروغ
تازه رسیدی تو بحد بلوغ

شاخ تو پیوند نخورده هنوز
طوطی تو قند نخورده هنوز

جمع نگشته است هنور از عفاف
دامن پیراهن تو روی ناف

وصل تو بر شیفتگان نوبر است
نوبر هر میوه گرامی تر است

منهم از آنسوی تو بشتافتم
کاشهب تو تازه نفس یافتم

مرد سپاهی و باین کمدلی — بچه باین جاهلی و کاهلی
بسکه ستم بر دل عاشق کند — عاشق بیچاره دلش دق کند
گرچه بخوبی رخت ورد نیست — بین جوانان چو تو خونسرد نیست
مرد رشیدی اینهمه وسواس چیست — مرد رشیدی ز کست ترس نیست
پلك چرا روی هم انداختی — روز بخود بهرچه شب ساختی
جز من و تو هیچکس اینجا که نیست — پاس که داری و هراست ز چیست
سبزه تو ترسی که گواهی دهد — نامه باز کان سپاهی دهد
سبزه که جاسوس نباشد بباغ — دادن راپورت نداند کلاغ
قلعه بگی نیست که جلبت کند — حاکم شرعی نه که حدت زند
نیست در اینجا ماژری محبسی — منصب تو از تو نگیرد کسی
بیهده از شاه مترسان مرا — جان من آنقدر مرنجان مرا
در تو نیاید غضب شاه راه — هیچ مترس از غضب پادشاه
عشق فکن در سر مردم منم — عشق ترا بر سر شاه افکنم
چون گل رخسار توو امیشود — شاه هم از زهره رضامیشود
اینهمه محجوب شدن بیخود است — حجب ز اندازه فزونتر بد است
مرد که در کار نباشد جسور — دور بود از همه لذات دور
هر که نهد پای جلادت بپیش — عاقبت از پیش برد کار خویش
آنکه بود شرم و حیا رهبرش — خلق ربایند کلاه از سرش
هر که کند پیشهٔ خود را ادب — در همه کار از همه ماند عقب
کام طلب نام طلب میشود — شاخ گل خشك خطب میشود
زندگی ساده در این روزگار — ساده مشو هیچ نیاید بکار
گر تو همینقدر شوی گول و خام — هیچ ترقی نکنی در نظام
آتش سرخی تو خمودت چرا — آب روانی تو جمودت چرا
تازه جوانی تو جوانیت کو — عید شده خانه تکانیت کو
لعل ترا هیچ به از خندهٔ نیست — اخم برخسار تو زیبنده نیست

بر سر ما فکری اگر ره کند — خلقت آن فکر خود شه کند
فرم نظام است چو در بر مرا — صحبت زن نیست میسر مرا
بعد گر آیم بلباس سویل — از تو تحاشی نکنم بی دلیل
ناز میاموز تو سرباز را — بهر خود اندوخته کن ناز را
خیز و برو دست بدار از سرم — نیز مبر دست بپائین ترم !
زهره که در موقع گفتار او — بود فنا در لب گلنار او
مانده دراو خیره چو صورتگری — در قلم صورت بهت آوری
یاچو کسی هیچ ندیده تذرو — دیده تذروی بسر شاخ سرو
دید چو انکار منوچهر را — کرد فزون در طلبش مهر را
پنجهٔ عشقست وقوی پنجه ایست — کیست کز این پنجه اشکنجه نیست
منع بتان عشق فزون تر کند — ناز دل خون شده خونتر کند
هرچه بآن دیر بود دسترس — بیش بود طالب آن را هوس
هرچه که تحصیل وی آسان بود — قدر کم و قیمتش ارزان بود
لعل همان سنك بود لیك سرخ — هست بسا سنك چو او نیك سرخ
لعل ز معدن چو برآید بدر — لاجرم از سنك گران سنك تر
گر رادیوم نیز فراوان بدی — قیمت احجار بپایان بدی
پس زجهان هرچه ززشت و نکوست — قیمت آن اجرت تحصیل اوست
الغرض آن انجمن آرای عشق — ماهی مستغرق دریای عشق
آتش مهر ابد اندوخته — در شرر آتش خود سوخته
گرچه ازاو آیت حرمان شنید — بیش شدش حرص و فزون شد امید
گفت جوان هرچه بود ساده تر — هست بدل باختن آماده تر
مرغ رمیده نشود زود رام — دام ندیده است که افتد بدام
جست ز جا بافد چون سلسله — طعنه و تشویش و عتاب و گله
گفت چه ترسوست جوانرا ببین — صاحب شمشیر و نشان را ببین
آنکه زیکزن بود اندر گریز — در صف مردان چه کند جست و خیز

سیر ندیده نظری در رخم — شاد نگشته دلی از پاسخم
هیچ پریشان نشده خواب من — ابر ندیده شب مهتاب من
آینهٔ من نپذیرفته رنك — پای ثباتم نرسیده بسنك
خورده‌ام از خوبرخان مشتها — سوزن و نشگان زسر انگشتها
خر برخان خوشروشان خیل خیل — سوی من آیند همه همچو سیل
عصر گذر کن طرف لاله زار — سرو قدان بمن همه لاله عذار
هر زن و مردی که بمن بنگرد — یك قدم از پهلوی من نگذرد
عشوه کنان بگذرد از سوی من — تا زند آرنج به پهلوی من
چشم همه دوخته بر روی من — یك منم و چشم همه سوی من
گرچه جوانم من و صاحب جمال — مهر بتان را نکنم احتمال
زن نکند در دل جنگی مقام — عشق زنانست بجنگی حرام
عاشقی و مرد سپاهی کجا — دادن دل دست ملاهی کجا
جایگه من شده قلب سپاه — قلب زنان را نکنم جایگاه
مردم بی اسلحه چون گوسفند — در قرق غیرت ما میچرند
گرگ شناسیم و شبانیم ما — حافظ ناموس کسانیم ما
تا که بر این گله بزرگی کنیم — نیست سزاوار که گرگی کنیم
چون بچکد بهر وطن روی خاك — حیف بود گر نبود خون پاك
قلب سپاه است چو مأوای من — قلب فلان زن نشود جای من
مکر زنان خوانده‌ام اندر زمان — عشق زنان دیده‌ام از این و آن
دیده و دانسته نیفتم بچاه — کج نکنم پای خود از شاهرا
شاه پرستیست همه دین من — حب وطن پیشه و آئین من
بعد اگر حضرت اشرف مرا — آید و بیرون کشد از صف مرا
گر شنود شاه غضب میکند — بی ادبان را شه ادب میکند
هر چه میان من و تو بگذرد — باد بر شاه خبر میبرد
باد بر شاه برد از هوا — کوه بگوید بزبان صدا

خفتن مژگانش نه از ناز بود   بلکه در آن خفتگی یك راز بود
امر طبیعیست که در بین راه   چون برسد مرد لب پرتگاه
خواهد از اینسو چو بآنسو جهد   چشم خود از واهمه برهم نهد
تازه جوان عاقبت اندیش بود   با خبر از عاقبت خویش بود
دید رسیده بلب پرتگاه   واهمه را چشم ببست از نگاه
آه چه غرقاب مهیب است عشق   مهلکهٔ پر ز نهیبست عشق
باری از آن بوسه جوان دلیر   واهمه بگرفت و سر افکنده زیر
گفت که ای نقش بدل از پری   جلد سوم از قمر و مشتری
عطف بیان از گل و سرو و سمن   جملهٔ تأکید ز باغ و چمن
دانمت از جنس بشر برتری   لیك ندانم بشری یا پری
عشوه از این بیش بکارم مکن   صرف مساعی بشکارم مکن
بر لبم اینقدر تلنگر مزن   جاش بماند بلبم پر مزن
شوخ مشو شعبده بازی مکن   پیش میا دست درازی مکن
دست مزن تا نشود زینهار   عارض من لاله صفت داغدار
گر اثری ماند از انگشت تو   باز شود مشت من و مشت تو
عذر چه آرد بکسان روی من   یك منم و چشم همه سوی من
ظهر که در خانه نهم پای خود   بگذرم از موقف لالای خود
آنکه قدش خفته چو شمشیر شد   تا قد من راست تر از تیر شد
بیند اگر در رخ من لکه ای   بی شك از آن لکه خورد یکه‌ای
تا دل شب قرقر و غوغا کند   مفتضحم سازد و رسوا کند
خلق چه دانند که این داغ چیست   بر رخ من داغ تو یا داغ کیست
کیستکه اینظلم بمن کرده است   مرد برد تهمت زن کرده است
شهد لب من نمکیده است کس   در قرق من نچریده است کس
هیچ خیالی نزده راه من   بدرقهٔ کس نشده آه من
زاغچهٔ کس ننشستم ببام   باد بگوشم نرسانده پیام

غصه مخور گر تن من خیس شد   رخت اطو کردهٔ من کیس شد
نازك و تنگست مرا پیرهن   تر که شود نیك بچسبد بتن
پست و بلندی همه پیدا شود   آنچه نهفتست هویدا شود
راز پس پرده عیانت کند   کشف بسی سر نهانت کند
گاه بکش دست بر ابروی من   گاه بهم زن سر گیسوی من
گاه بیا پیش که بوسی مرا   رخ چو برم پیش تو واپس گرا
گه بلب کوه بر آریم های   تا بدل کوه بپیچد صدای
گر گذر از بوسه کند مطلبت   میزنم انگشت ادب برلبت
گر ببری دست بپائین من   تر که خوری از کف سیمین من
ناف بپائین نبری دست را   نشکنی از بی خردی بست را
گر ببری دست تخطی ببست   تر کهٔ گل میزنمت پشت دست
گاه بیا روی و زمانی بزیر   گاه بده کولی و کولی بگیر
باش تو چون گربه و من موش تو   موش گرفتار در آغوش تو
گربه صفت ورجه و گازم بگیر   ول ده و پرتم کن و بازم بگیر
طفل شو و خسب بدامان من   شیر بنوش از سر پستان من
از سر زلفم طلب مشك کن   با نفس من عرقت خشك کن
ورجه و شادی کن و بشکن بزن   گل بکن از شاخه و بر من بزن
دست بکش بر شکم صاف من   بوسه بزن بر دهن ناف من
ماچ کن از سینهٔ سیمین من   گاز بگیر از لب شیرین من
همچو گلم بو کن و چو نمل بنوش   بفکن و لختم کن و بازم بپوش
غنچه صفت خنده کن و باز شو   عشوه شو و غمزه شو و نازشو
قلقلکم میده و نشگان بگیر   من چه بگویم چه بکن جان بگیر
گفت و دگر باده طلب کرد بوس   بازشد آن چهرهٔ خندان عبوس
از غضب افکنده برابرو گره   در پی پیکار کمان کرده زه
خواست که بازهره کند گفتگو   روی هم افتاده دو مژگان او

راز درون دل باچین مپرس — از صفت ناف بپائین مپرس
درسر این سبزه برقصم چنان — کز اثر پام نماند نشان
چون زطرب برسر گل پا نهم — در سبکی تالی پروانه ام
گر بجهم از سر اینگل بران — هیچ بگلها نرسانم زیان
رقص من اندر سر گلهای باغ — رقص شعاعست بروی چراغ
بسکه بود نیز درخشان تنم — نور دهد از پس پیراهنم
زانچه ترا خوب بود در نظر — بوسهٔ من هست ازآن خوب‌تر
هرچه زجنس عسل‌وشکر است — بوسهٔ من ازهمه شیرین‌ترست
تا دو سه بوسه نستانی همی — لذت این کار ندانی همی
تو بستان بوسه‌ای ازمن فره — بدشد اگر باز سرجاش نه
از سر من تا بقدم یکسره — هست چرا گاه تو آهو بره
هرطرفش‌را که بخواهی بچر — هرگل خوبی که بیابی بخر
از تو بود دره و ماهور آن — چشمهٔ نزدیك و تل دور آن
عیش‌ترا مانع ومحظور نیست — تمر بود یانع و ناطور نیست
گر تو ندانی چکنی یاد گیر — یاد از این زهرهٔ استاد گیر
خیز تو صیاد شو و من شکار — من بدوم سر به‌پی من گذار
من نه شکارم که زتو رم کنم — زحمت پای تو فراهم کنم
تیر ببند از که من از هوا — گیرم و در سینه کنم جابجا
من ز پی تیر تو هر سو دوم — تیر تو هرسورود آنسو روم
چشم بهم نه که نبینی مرا — من‌زتوپنهان شوم‌اینگوشه‌ها
گر تو مرا آئی و پیدا کنی — میدهمت هر چه تمنا کنی
ریك بیاور که زنی طاق‌وجفت — با گرو بوسه‌نه با حرف مفت
جر بزنی یا نزنی برده‌ای — خوب‌رخی‌هرچه کنی کرده‌ای
کوچکی نیز از آن ریگها — بین دو انگشت بنه در خفا
بیخبر از من بپران سوی من — نرم بزن بر هدف روی من
کج‌شووزینجوی‌روان پشت‌هم — آب بپاش از سر من تا قدم
مشت‌خودازچشمه پر ازآب کن — سربه پی من‌نه و پر تاب کن

عارض هر دو شده گلگون و گرم
این یکی از شهوت و آن یك ز شرم

عشق بآرزم مقابل شده
بر دو طرف مسئله مشکل شده

زهرهٔ طناز بانواع ناز
کرد بر او دست تمتع دراز

تکمه بزیر گلویش هر چه بود
با سر انگشت عطوفت گشود

یافت چو با بی کلهی خوشترش
کج شد و برداشت کلاه از سرش

دست بدو قسمت فرقش کشید
برقی از آن فرق بقلبش رسید

موی که نرم افتد و تیمار گرم
برق جهد اغلب از آن موی نرم

رفت که بوسد ز رخ فرخش
رنك منوچهر پرید از رخش

دید کز آن بوسه فنا میشود
بوالهوس و سر بهوا میشود

دید [illegible] آن بوسه [illegible]
منصرف از شغل نظامش کند

برد کمی صورت خود را عقب
طرفه دلی داشته یاللعجب

زهره از این واقعه بیتاب شد
بوسه میان دو لبش آب شد

هر رطبی را که نچینی بوقت
آب شود بعد بشاخ درخت

گفت ز من رخ ز چه برتافتی
بلکه ز من خوبتری یافتی

دل بهوای دگری داشتی
یا لب من بی نمك انگاشتی

نازمکن من ز تو خوشگلترم
من ز تو در حسن و وجاهت سرم

نی غلط افتاد تو خوشگلتری
بر همه خوبان ز وجاهت سری

لیک که با این خوبی و رعنائیم
دختر کی [illegible] و شیدائیم

گیر تو افتاده ام ای تازه کار
بهتر از این [illegible]

خوب ببین بد سرا پام نیست
یك سر مو عیب در اعضام نیست

هیچ خدا نقص بمن داده است
هیچ کسی مثل من افتاده است؟

این سر و سیمای فرح زای من
این فرح افزا سر و سیمای من

این لب و اینگونه و این بینیم
بینی همچون قلم چینیم

این گل و اینگردن و این ناف من
این شکم بیشکن صاف من

این سر و این شانه و این سینه ام
سینهٔ صافی تر از آئینه ام

بود در او روح سپاهیگری　　مانع دل باختن و دلبری،
لاجرم از حجب جوابی نداد　　یافت خطابی و خطابی نداد
گوئی چسبیده ز شهد زیاد　　لب بلب آن پسر هور زاد
زهره دگر بار سخن‌ساز کرد　　زمزمهٔ دلبری آغـاز کرد
کای پسر خوب تعلل مکن　　در عمل خیر تأمل مکن
مهر مرا ای بتو از من درود　　بینی و از اسب نیائی فرود
صبح باین خرمی و این چمن　　با چمن آرا صنمی همچو من
حیف نباشد که گرانی کنی　　صابری و سخت کمانی کنی.
لب مفشار اینهمه بریکدیگر　　رنك طبیعی ز لب خود مبر
برلب لعلت چو بیاری فشار　　رنك طبیعی کند ازوی فرار
یا برسد سرخی اورا شکست　　یا کندش سرخ‌تر از آنچه هست.
آنکه ترا این دهن تنك داد　　وآن لب جان‌پرور گلرنك داد.
داد که تا بوسه فشانی همی　　گه بدهی گه بستانی همی
گاه بده ثانیه بی بیش و کم　　گیری‌سی بوسه زمن پشت‌هم
گاه یکی بوسه ببخشی زخویش　　مدتش ازمدت سی بوسه بیش.
نیست درین گفته من سوسه‌ای　　گر تو بمن وام‌دهی بوسه‌ای.
بوسهٔ دیگر سر آن مینهم　　لحظهٔ دیگر بتو پس میدهم
منکه مگفتم تو بده بوسه‌مفت　　طاق بده بوسه و بر گیر جفت.
بوسهٔ اول ز لب آید بدر　　بوسهٔ ثانی کشد از ناف سر
حال ببین میل کدامین تراست　　هردوهم‌ارمیل تو باشدرواست
بازچواینگفت و جوابی ندید　　زور خدائی بتن اندر دمید.
دست زد و بند رکابش گرفت　　ریشهٔ جان‌ورك‌خوابش گرفت
خواه‌نخواه ازسرزینش کشید　　در بغل خود بزمینش کشید.
هر دو کشیده سر سبزه دراز　　هر دو زده تکیه برآرنج ناز
قد متوازی و محاذی دو خد　　گوئی کاندازه بگیرند قد.

چین سر زلف عروس حیات — خال دلارای رخ کاینات
در چمن حسن گل و فاخته — سرخ و سفیدی برخت تاخته
بسکه توخلقت شده‌شوخ‌وشنك — گشته بخلقت کن‌توعرصه‌تنك
کز پس تو بازچه نقش آورد — حسن جهان را بچه قالب برد
بی توجهان هیچ صفائی نداشت — باغ امیدآب و هوائی نداشت
قصد کجا داری و نام‌توچیست — دردل‌این کوه مرام‌تو چیست
کاش فرود آئی ازآن تیز گام — تا لب این چشمه ستانیم کام
در سر این سبز من و تو بهم — خوش بهم آئیم‌درین صبحدم
مغتنمست این چمن دلفریب — ای شه من پای‌درآرازرکیب
شاخ گلی پا بسر سبزه نه — شاخ گل اندر وسط سبزه به
بند کن آن‌رشته بقرپوس زین — جفت بزن از سر زین‌برزمین
خواهی اگر پنجه بهم افکنم — وز دو کف دست رکابی کنم
تا تو نهی بر کف‌من پای‌خود — دردل من گرم کنی جای‌خود
پا بنه آن پا بسر دوش من — سر بخورازدوش‌درآغوش‌من
نرم و سبکروح بیا در برم — تات چو سبزه بزمین گسترم
بوسهٔ شیرین دهمت بی شمار — قصهٔ شیرین کنمت صد هزار
کوه و بیابان پی آهو مبر — غصهٔ همچشمی آهو مخور
گرم بود روز دل کوهسار — آهو کادست بدار از شکار
حیف بود کز اثر آفتاب — کاهدازآنروی‌چو گل آب‌وتاب
پا زدم باد جنایت شعار — بر سر زلفت بنشیند غبار
خواهی‌اگر بادل‌خودشور کن — هرچه‌دلت گفت همانطور کن
این همه بشنید منوچهر ازو — هیچ نیامد بدلش مهر ازو
روح‌جوان‌همچورخش‌ساده‌بود — منصرف از میل‌بت‌و باده‌بود
گرچه بقداند کی افزون‌نمود — سن‌وی‌ازشانزده افزون نبود
کشمکش عشق ندیده هنوز — لذت مستی نچشیده هنوز
با همهٔ نوش لبی ای عجب — گر می نوشش نرسیده بلب

خویشتن آراست بشکل بشر   سوی زمین کرد ز گردون گذر
آمد از آرامگه خود فرود   رفت بدانسو که منوچهر بود
زیر درختی بلب چشمه سار   چشم وی افتاد بچشم سوار
تیر نظر گشت دراو کارگر   کارگر است آری تیر نظر
لرزه بیفتاد در اعصاب او   رنك پرید از رخ شاداب او
گشت بیکدل نه بصد دل اسیر   در خم فتراك جوان دلیر
رفت که یکباره دهد دل بباد   یاد الوهیت خود او فتاد
گفت بخود خلقت عشق از منست   این چه ضعیفی و زبون گشتن است
من که یکی عنصر افلاکیم   از چه زبون پسر خاکیم
الهۀ عشق منم در جهان   از چه بمن چیره شود این جوان
من اگر آشفته و شیدا شوم   پیش خدایان همه رسوا شوم
خوابگه عشق بود مشت من   زاده من چو نگزد انگشت من
تاری از آن دام که دایم تنم   در رهٔ این تازه جوان افکنم
عشق نهم دروی و زارش کنم   طرفه غزالیست شکارش کنم
دست کشم بر گل و بر گوش او   تا ببرد از سر او هوش او
جنبش یك گوشهٔ ابروی من   میکشدش سایه صفت سوی من
من که بشر را بهم انداختم   عاشق و دلداده هم ساختم
خوب توانم که کنم کار خویش   سازمش از عشق گرفتار خویش
گرچه نظامیست غلامش کنم   منصرف از شغل نظامش کنم
اینهمه را گفت قوی کرد دل   داد بخود جرأت و شد مستقل
کرد نهان عجز و عیان ناز خویش   هیمنه‌ای داد بآواز خویش
گفت سلام ای پسر ماه و هور   چشم بد از روی نکوی تو دور
ای ز بشر بهتر و بگزیده تر   بلکه ز من نیز پسندیده تر
ای که پس از خلق تو خلاق تو   همچو خلایق شده مشتاق تو
ای تو بهین میوهٔ باغ بهی   غنچهٔ سرخ چمن فرهی

(زهره و منوچهر)

صبح نتابیده هنوز آفتاب　　وا نشده دیدهٔ نرگس زخواب
تازه گل آتشی مشک بوی　　شسته زشبنم بچمن دست وروی
منتظر حولهٔ باد سحر　　تا که کند خشك بدان روی تر
ماه رخی چشم و چراغ سپاه　　نائب اول بوجاهت چو ماه
صاحب شمشیر و نشان درجمال　　بنده مهمیز ظریفش هلال
نجم فلك عاشق سردوشیش　　زهره طلبکار هم آغوشیش
تیره‌درخشان چو شبه چکمه‌اش　　خفته یکی شیر بهر تکمه اش
دوخته بر طرف کلاهش لبه　　وان لبه بر شکل مه یك شبه
بافته بر گردن جانها کمند　　نام کمندش شده واکسیل بند
کرده منوچهر پدر نام او　　تازه تر از شاخ گل اندام او
چشم بمالید و برآمد زخواب　　با رخ تابنده تر از آفتاب
روز چو روز خوش آدینه بود　　در گرو خدمت عادی نبود
خواست بمیل دل و وفق مرام　　صبح خوش خویش رساند بشام
چون زهوسهای فزون از شمار　　هیچ نبودش هوسی جز شکار
اسب طلب کرد و تفنك و فشنك　　تاخت بصحرا پی نخجیر رنگ
رفت کند هر چه مر الست میش　　برخی بازوی توانای خویش
از طرفی نیز در آن صبحگاه　　زهره بهین دختر خالوی ماه
الههٔ عشق و خداوند نار　　آدمیان را بمحبت گداز
پیشه وی عاشقی آموختن　　خرمن ابناء بشر سوختن
خسته و عاجز شده در کار خود　　واله و آشفته چو افکار خود
خواست که برخستگی آرد شکست　　یك دو سه ساعت کشد از کار دست
سیر گل و گردش باغی کند　　تازه ز گل گشت دماغی کند
کند زتن کسوت افلاکیان　　کرده بسر مقنعهٔ خاکیان

قطعه

در بن یك بیشه ماکیانی هر روز
بیضه نهادی و بردی آن رایك کرد
بسکه زره آمد و ندید بجا تخم
خاطرش از دستبرد کرد بیازرد
بود درآن بیشه پادشاه یکی شیر
داوری از کرد پیش شیر همیبرد
داد بدو پاسخی چنین که بباید
پاسخ شاهانه اش بحافظه بسپرد
گفت‌چراماکیان‌نشدی، نشدی شیر
تا نتوانند خلق تخم ترا خورد

قطعه

قصه شنیدم که بوالعلی بهمه عمر
لحم نخورد و ذوات لحم نیازرد
در مرض موت با اجازهٔ دستور
خادم اوجوجه ای بمحضر او برد
خواجه چه آن‌طیر کشته‌دید برابر
اشك تحسر زهردو دیده بیفشرد
گفت‌چراماکیان نشدی، نشدی‌شیر
تانتواند کست‌بخون کشدوخورد ؟
مرك برای ضعیف امر طبیعیست
هرقوی‌اول ضعیف گشت سپس مرد

کار دوجهان سامان زین دل نپذیرفت
زنك تعب از این دل یا رب بزدائی
ای راد امیری که بگاه کرم وجود
آمد بدرت حاتم طائی بگدائی
بر خلقت شائی پی تبریك سرایم
فرخنده و فرخ بودت خلعت شائی
زین پیش که بودی بامیران ووزیران
اندر سفر و غیر سفرمدح سرائی
از بهر ستود نشان بود و پی مدح
داد ندی اگر سیم و زر و برك نوائی
تو از پی مدح خود برمن بدهی زر
خواهی که همه مکرمت وجود نمائی
ناچار بود طبع تو از بخشش زانروی
هر لحظه بیك واسطه و عذر برائی
قدر تو و شأن تو فزون تر بود ازاین
کز مدح بیفزائی و از هجو بکائی
من در خور فضل خود مدح تو سرایم
اما نه بدان سان که بیائی و بشائی
فرخنده امیرا پی این نیك قصیده
خواهم که کنم نیز یکی خوب دعائی
چون وعدهٔ مهدی خان عمر تو مطول
چون آرزویم دولت تو باد بقائی
کاین وعده نپندارم هرگز بسر آید
وین آرزوی من نپذیراد فنائی
استادمنوچهری خوس گفت بدین وزن
ای ترك من امروز نگوئی بکجائی

بس سخره نمایم من و بس ضحکه زنم من
گر صرف مبرد بود و نحو کسائی
ایدون که مرا تربیت از شاه بیفزود
شاید که تو هم تربیت من بفزائی
گر ساعد ملك شه اینجا بدی امروز
تصدیق مرا کردی از پاك دهائی
ای ساعد ملك ای که تو ازفرخ حالی
برساعد ملك اندر فرخنده همائی
اعیاد گذشته که مدیح عرضه نمودم
اینجا بدی امروز ندانم بکجائی
صد حیف که امروز جدا بینمت ازمیر
ای کاش نبودی بجهان نام جدائی
نی نی نه جدائی که تو اندردل اوئی
اندر دل او باشی ودر دیده نمائی
ازبسکه ترا دیده ودل خواهد وجوید
بر هر که نمائیم نظر چون تو نمائی
اندر بر میر ارچه بود خالی جایت
اندر بر او خالی نبود ز تو جائی
فرخنده دل میر یکی خانهٔ آنست
کورا بخدا میرسدی خانه خدائی
شاید اگر از فخر بنازی و ببالی
در خانهٔ انسی تو و همراز خدائی
هم مجلس عقلی تو وهم صحبت عشقی
همخواه به صدقی وتو همدوش صفائی
در کعبهٔ مقصود خود اکنون بطوافی
در مروهٔ آمال خود ایدون بصفائی

دررزم‌چو کوشش کنی و بزم‌چو بخشش
چون‌قهرخدا باشی وچون بحر عطائی
یك نثر تو بهتر ز مقامات حمیدی
یك نظم تو خوشتر ز غزلهای سنائی
این بیت ز صدرالشعرای پدر خویش
آرم بمدیح تو در این جامه گوائی
بر حاشیهٔ مائده فضل تو باشد
کشکول گدائی بکف شیخ بهائی
صدرا و و زیرا بلند اختر امیرا
صدر الوزرائی و امیر الا مرائی
فخرالشعرا خواندی در عید عزیزم
دیدی چو مرا داعیه مدح سرائی
چونانکه نگر دستم از بی لقبی عار
فخری نکنم نیز بفخر الشعرائی
خود عار بود لیکن فخرست و مباهات
ممدوح تو چون باشی ممدوح ستائی
نز بالقبی بوی و بهائم بفزودی
نز بی‌لقبی کاست زمن بوی بهائی
فخرمن‌ازآنست که‌همچون توامیری
نامم بزبان آری‌وگوئی که مرائی
ازشاعری وشعر بری‌باشم و خوانم
در سلك ادیبان لقبم لطف نمائی
ازتر بیتت هست بمن گر بادیبان
فضل و هنری باید ذوقی‌و ذکائی
شعرم‌همه‌چون‌شعر بتان چگل‌و چین
نظمم‌همه‌چون خط نکویان ختائی

در لیل و نهارت فقرا جمله دعاگو
زیرا که تو ملجا و ملاذ فقرائی
کس را نبدی‌ید که نرفتی بسوی حق
کس‌را نبدی لب که نکردیت دعائی
ایزد بتو در عالم دردی نپسندد
زیرا که بدرد همه عالم تو دوائی
دادار جهان رنج و بلای ازتو کند دفع
کز خلق جهان دافع رنجی و بلائی
حیفست که رانم بزبان نام عدویت
هر کس که ترا دوست بود باد فدائی
دافع بودت حق‌ضرر از خاکی‌و بادی
نافع بودت آن چه بود ناری و مائی
ار شاخه افسرده شود باك نباشد
بیخی تو که می باید سر سبز بپائی
پیوسته بر افراخته باشی و تن آسا
کاندر صف دولت تو فرازنده لوائی
همواره بجا باشی و هرگز بنیفتی
کاندر کف ملکت تو برازنده‌عصائی
تا ارض وسماباشدباشی و مصون باد
جان وتنت از آفت ارضی و سمائی
یك رأی تو دوملکت آسوده نمودی
فرخنده چنین‌رأی و چنین صاحب‌رائی
دشتی که وزد رائحهٔ قهر تو آنجا
تاحشر نرو یاد در آن مهر گیائی
قارون‌بتو شمشیردهد چون تو بجنگی
بهمن سپر اندازد چون تو بدغائی

دو بیت ز خاقانی و شروانی خوانم
استاد سخن رانی و ممدوح سنائی
هیچ افتدت ای جان که به بیچارگی من
رحم آری و بر کاهش جانم نفرائی
یا بر شکر خویش مرا سازی مهمان
یا بر جگر ریش بمهمان من آئی
بدخو نبدی تا که بیاموختت این خو
یا تا چه خطا دیدیم ای ترك ختائی
همواره پس یکدیگر آیند مه مهر
ای ماه ندانم که تو بی مهر چرائی
با هیچ کست می نبود مهر وفا یا
با هر که ترا خواهد بی مهر و وفائی
اول که نه بنمائی با ما تو رخ ازمهر
صد قصد بدل گیری ور زانکه نمائی
خواهی که دل من بربائی و ندانی
کاین دل نه دلی باشد کانرا بربائی
من دل بهوای میر داد ستم از آغاز
هر کس بهوائی شد و سعدی بهوائی
چرخ عظمت میر نظام آنکه نگردد
الا که بکام دل او چرخ رهائی
فرخنده خداوندا از ناخوشی تو
شد پیر فلك کرد همی پشت دوتائی
یك شهر رها گشت ز بند تعب و رنج
کامروز ز بند تعب و رنج رهائی
ضعف رهانید دعای ضعفایت
زانروی که تو پشت و پناه ضعفائی

امیر رفت اگر سیم من رود گو رو
چه‌جای سیم بود بعداز آنکه‌خود کان رفت
امیر رفت که گوئی ز سر برفتم هوش
امیر رفت که گوئی مرا از تن جان رفت
امیر رفت که هم سیم رفت و هم زر رفت
امیر رفت که‌هم آب رفت و هم نان رفت
امیر رفت که دانش برفت و بینش رفت
امیر رفت که بخشش برفت‌واحسان رفت
گذاشت دیدهٔ یك‌شهر اشکبار و گذشت
نمود خاطر صد جمع را پریشان رفت
بزرگوارا قائم مقام گفت بمن
مگر ز بخت بد من علیقلیخان رفت
نه من‌مدیح تو از بهر سیم و زر گویم
تو دیر پای اگر این برفت‌یا آن‌رفت
پس از تو طبعم و اقبال برسخن‌نکند
سخن سرائی‌حیفست چون‌سخندان‌رفت
امیر رفت و عجب اینکه زنده‌ام‌بی او
چگونه زنده‌بود آن تنی کزو جان‌رفت

قصیده

جانا چه شودگر تو در مهر گشائی
و ز در بدر آئی و چو جانم ببر آئی
دانی چه گذشتست و ز ما حال‌مپرسی
و ز هیچ دری هیچ درمانگشائی
نائی بر ماور گذرد عمری و آئی
ننشسته بپا خیزی و چون عمر نپائی

حسب امر جناب آقای قائم مقام
برای فرح خاطر مبارک حضرت اجل عرض شد

دلا ز بخت بد من علی قلی خان رفت
دریغ و درد که از دست بیست تومان رفت
روان شده است بر خسار اشك چون سیمم
از آنکه سیم رهی با علی قلی خان رفت
شدم چو حضرت یعقوب مبتلای فراق
از آنکه یوسف مصری من بزندان رفت
بدرد فاقهٔ ما میر داد درمانی
خداش عمر دهد دردما و درمان رفت
برفت سیم دگر بار سوی او آرید
عجب نباشد(☆)
نیافت دولت جائی جز آستان امیر
از آن بود که چنین سوی او شتابان رفت
چو گل شیئی قدیر جع الی اصله
شنیده بود سوی اصل خویشتن زان رفت
علیقلیخان خوش رفت ودر رکاب و عنانش
ببدرقه ز من بینوا دل و جان رفت
به بیست منزلیم میرداد انعامی
دریغ آنکه بکف مشکل آمد آسان رفت
چه باك رفت گر از دست بیست تومانم
امیر رفت که سالی دویست تومان رفت

(☆) این مصرع خوانده نشد

فزود عزت و جاه مرا بدین نامه
که ایزدش بفزاید بعمر عزت و جاه
شگفت اینکه بدین عشق ازاو صبورم من
من و صبوری از اولاله الاالله
سعادتیست بجان گر کنم فدای امیر
از آنکه جان خود خواهدشدن بدهر تباه
بزرگوار امیرا تو رفتی از تبریز
ولی هنوز نرفته است نامت از افواه
نشد که یاد تو افتد مرا بدل بی غم
نشد که نام تو آید مرا بلب بی آه
سحر شکایت هجر تو را کنم با مهر
بشب حکایت مهر تو را کنم با ماه
بجز براه خیال توام نپوید دل
بجز خیال تو اندر دلم ندارد راه
کنون کمال بزرگی و مرحمت دارد
مرا بجای تو قائم مقام طال بقاء
بزرگوار امیرا ز ناخوشی مزاج
قصیده گشت چو عمر عدوی تو کوتاه
دراز ترز فراغت قصیده ها گویم
ز حادثات زمانه اگر شوم به پناه
وگر بمیرم مدح تو نیز خواهد گفت
هر آنچه برسرخاکم برسته است گیاه
زماه وسال الی تا بود بگیتی نام
امیر خرم وخندان زید بسال و بماه

همین منبر مرا همواره در زیر کنم هر صبحگه این درس تکریر
نباشد جز همان قیل و همان قال همان تعلیم صرف و نحو اطفال
چه اطفالیکه با اینجمله تدریس نمیدانند جز تزویر و تلبیس
چنان تنبل بوقت درس خواندن که هم خود را کسل سازند و هم من
بشاگرد و معلم بار بسیار بگردن هست و باید برد ناچار

قصیده مدح امیر نظام

بحکم آنکه زدلها بود بدل ها راه
دل امیر ز سوز دل منست آگاه
غم ای امیر بد انسان فرا گرفته دلم
که ازفزونی بر آه بسته دارد راه
اگر گواهی بر صدق مدعی باشد
دل امیرم بر صدق مدعی است گواه
یکی قصیده بدرگاه او فرستادم
که درجوابم بوئی رسد ازآندرگاه
براه نامه ای آمد مرا زحضرت وی
سپس که بود بسی دیدهٔ امیر براه
چگونه نامه بدرگاه فرخجسته میر
بخط فرخ عبد الحسین جعلت فداه
بیك محبت و یك مهربانیی که اگر
هزار سال دهم شرح آن شود کوتاه
گمان بری ختنی بچهاستند خطش
فکنده اند بگردن ز سنك طوق سیاه
مثال با کره جنسیست هرلفظش
کسی بچشم تصرف در اونکرده نگاه

گفتم معین و یاور ایتام شد کفش
گفتا خدای باد بر او یاور و معین
گفتم سر مخالفش از تیغ آب دار
گفتا تن معاندش از گرز آهنین
گفتم که قطع گردد چون کنده از تبر
گفتا که نرم گردد چون جامه از کدین
گفتم بیك اشاره کند ملك چین خراب
گفتا بخاصه چونکه بابرو فکند چین
گفتم قرین او نبود در همه جهان
گفتا بقرنها نشود کس بدو قرین
گفتم هماره خواهم تا شادمان زید
گفتا هر آنکه خواهد جز این شود حزین
گفتم که از جبینش کند ماه کسب نور
گفتا از آنکه سوده بدرگاه حق جبین
گفتم علی عمران عمرش کند دراز
گفتا خدای سبحان خصمش کند غمین
گفتم همیشه چتر جلالش بروی ماه
گفتا هماره اسب مرادش بزیر زین

ترجمه از فرانسه

چنین میگفت شاگردی بمکتب — که این مکتب چه تاریکست یارب
نباشد جز همان تاریك دیوار — همان لوح سیاه تیره و تار
همان درس و همان درس مبین — همان تکلیف و آن جای معین
همیشه این کتاب و این قلمدان — همین دفتر که در پیشست و دیوان
نشاید خواند این را زندگانی — کسالت باشد این نه شادمانی
معلم در جوابش اینچنین گفت — که باشد حال تو با حال من جفت

گفتم صفات واجب و ممکن در اوست جمع
گفتا که ممکن است که هم آن بود همین
گفتم که انگبین راقهرش کند چو زهر
گفتا که ز هر گردد با مهرش انگبین
گفتم هوای او بود اندر سر بنات
گفتا که مهر او بود اندر دل بنین
گفتم جنین نبندد بی اذن او وجود
گفتا رحم نگیرد بی امر او جنین
گفتم قدم بگیتی بنهاد همچو روز
گفتا که تا نشان بدهد گیتی آفرین
گفتم بخاك پایش آنکس که سود فرق
گفتا که پا گذارد بر فرق فرقدین
گفتم هر آنکه گشت غلامش بر آستان
گفتا هماره دارد دولت در آستین
گفتم ملك مظفر باشد غلام او
گفتا از آن غلامش باشد سبکتکین
گفتم که شاه ناصر الدینش بود پدر
گفتا مگر نبینی آن فرداد و دین
گفتم چنین پدر پسری باشدش چنان
گفتا چنان پسر پدری باشدش چنین
گفتم جهان ز عدلش مانند جنتست
گفتا که جنتست و منش نیز حور عین
گفتم که عدل اوست بمکر زمان ضمان
گفتا که یأس اوست بکید زمین ضمین
گفتم سپهر کینست الا بروز مهر
گفتا جهان مهرست الا بروز کین

بود بدیدهٔ افعی مقام دشمن تو
ازآنکه تنك ومهیبست دیدهٔ افعی
همیشه تا که بوددرجهان سنین وشهور
تودرجهان بمهیب و شهوردیربزی
همیشه کور زجاه تودیدهٔ بدخواه
هماره دور ز عمر تو آفت بلوی
بدار پاس ولی و بگیر جان عدو
ببخش کیس طلا و بنوش کاس طلی

سؤال وجواب

گفتم رهین مهر توشد این دل حزین
گفتا حزین دلی که بمهری بود رهین
گفتم قرین روی تو باشد همی قمر
گفتا سهیل باشد اگربا قمر قرین
گفتم که آفرین برخ خوب یارمن
گفتا که آفرین برخ خوب آفرین
گفتم که ترك چشم تودارد بکف کمان
گفتا کناره گیر که نارد مگر کمین
گفتم نشان مهر بود هیچ بر دلت
گفتا نشان مهر ودل یار دل نشین
گفتم روم گزینم یاری بجای تو
گفتا اگر توانی رو زود ترگزین
گفتم علی خلاصهٔ تشکیل کاف و نون
گفتا علی نتیجهٔ ترکیب ماء و طین
گفتم خداش خوانده گروهی زروی رشك
گفتا خداش داند یك فرقه بریقین

هزار لیلی اندر ولای او مجنون
هزار مجنون اندر ولای او لیلی
نسیم مهرش جانبخش تر ز آب حیات
سموم قهرش تن کاه تر ز مرك فجی
صفات او چه شمارم بیکزمان که بود
بصد هزار زبان لا تعهد و لا تحصی
چگونه وصف کنم من بزرگواری را
که کرده وصف بزرگی اوخدای نبی
من و مدیح چنین شهریار بلهوسیست
خوش آنکه مدح امیر اجل کنی انشی
خدایگان امیران بهین امیر نظام
که نیست جز بدر او جلال را مجری
ز تیغ فربی او جسم ظلم شد لاغر
ز کلك لاغر او جان عدل شد فربی
مگر قبول نماید بچاکری روزی
تباه گشت در این آرزو دل گیتی
بحسرتی که ببیند قرین او یك تن
سفید گشت از ین غصه دیده دنیی
بزرگوار امیرا هر آنچه حکم کنی
نخست رای توآن حکم را دهد فتوی
شعار شعری کامد پدید در مدحت
از آن نماید مرکسب روشنی شعری
بروزمعر که چون تیغ گیری اندر کف
همی بماند از کار خویش بو یحیی
تو چون‌افلاطون باشی وشاه اسکندر
توچون بزرك‌امیری وشاه‌چون کسری

بوجد اندر هر سوی گلرخان چگل
برقص اندر هر جای مهوشان طراز
همی درخشد مانند ناز ذات وقود
شراب گلگون اندر بسیمگون بگماز
زهرطرف شنوی نغمه‌های رودوسرود
بهر کجا نگری گونه گونه ساز و نواز
ز چرخ گوید ناهید از پی تبریك
خجسته بادا میلاد شاه بنده نواز

ولای علی

خوش آنکه اورا دردل بود ولای علی
که هست باعث رحمت بد نیا وعقبی
پناه شاه و گدا ملجا وضیع و شریف
ملاذ پیر و جوان مهر بر فقیرو غنی
بهین امام هدی بهترین دلیل امم
ستوده شیر خدا فر خجسته مهر نبی
بدوست نازش قرآن بدین دلیل که هست
هماره نازش الفاظ را بر معنی
همی پرستند او را جمیع خلق جهان
اگر کند بخدائی خویشتن دعوی
بدست اوست سمائی که بود درگه طور
بپای اوست شعاعی که در کف موسی
وزید رایحهٔ لطف او بعیسی از آن
پدید آمد تأثیر در دم عیسی
شود چو چشمهٔ خورشید روشن ار برسد
زخاك پایش گردی بدیدهٔ اعمی

ای نرهٔ خر سبیل گنده

بیچاره چرا کشی خودت را دیگر نشود حسین زنده
هی گو که حسین کفن نداره هی پاره بکن قبای ژنده
در دستهٔ شاه حسین بنگر کان ترك کفن بتن نموده
تو زینب خواهر حسینی ؟ ای نره خر سبیل گنده
باور نکنی بیا به بندیم یك شرط بصرفهٔ برنده
صد روزدگر برو چه امروز بشکاف سر و بکوب دنده
گر زنده نشد عنم بریشت و الا عن تو بریش بنده

نغمهٔ ساز

بدست جام شراب و بگوش نغمهٔ ساز
شبی خوشست خدایا دراز باد دراز
چگونه کوته خواهم شبی که اندر وی
وصال دوست مهیا و برك عشرت ساز
چگونه کوته خواهم شبی که سعدی گفت
که دوست را ننماید وصال دراز
شبی بود که ازاو گشت شام دولت روز
شبی بود که او گشت صبح ملت باز
شبی بود که بتابید اندر او ماهی
که آفتاب نیارد شدن باو انباز
شبیست فرخ و شهزاده نصرة الدوله
گرفته جشنی از عزت و جلال جهاز
چگونه جشنی مانند جنت موعود
ز چار جانب بگشوده باب نعمت و ناز

آن امیری که بپیش نظر همت او
کوه زرچون پر کاه‌است‌همی مقدارش

آن‌امیری که امیران جهان بی اجبار
همه هستند بجان بنده و خدمتکارش

بحر جودو کرم وفضل وادب‌میر نظام
آنکه چون‌لؤلؤشهوار بود گفتارش

آن امیری که پی طاعت او بی اکراه
دست بر سینه ستادند همه احرارش

هر که‌دشواری‌دردل بودش‌اززروسیم
کف راد وی آسان کندآن دشوارش

بخت بدخواهش خفته‌است بدانسان که دگر
نفخهٔ صور بمحشر نکند بیدارش،

خصم اونیز سر افرازشود اندردهر
لیك آندم که زندست اجل بردارش

دشمن او که بتن‌سر بودش بار گران
سنت از تیغ شرر بار نماید بارش

هر که‌اورا بسخن‌سنجش‌وتصدیق کند
طعنه بر گوهر رخشنده زند گفتارش

هست از مرحمت و تربیت حضرت‌میر
ایرج ارمحکم وسنجیده بود اشعارش

بلبل ازفیض گل آموخت‌سخن‌ورنه نبود
این همه قول غزل تعبیه در منقارش

گرمرخص میکنی اندر حضور این امیر
میتوانم تا برم من با ادب این داوری
من چو بر اسب سخن رانی سوار آیم بود
هم رکابم فرخی و همعنانم عنصری
ختم بر من گشت شعر و شاعری چونانکه شد
بر محمد خاتم پیغمبران پیغمبری

قصیده

هر که را باسر زلف سیه افتد کارش
چون سیه کاران آشفته بود بازارش
دی ز کف برد دلم دلبر کی کز در حسن
سجده آرند بتان چکل و فرخارش
واعظ ار بیند یکبار دو چشم سیهش
وعظ یکسو نهد از عشق و رود گفتارش
مفتی ار بیند خال لب لعلش یکسر
ز کف اندازد تسبیح و زسرد ستارش
غارت عقل بود آن رخ چون سرخ گلش
آفت هوش بود دو لب شکر بارش
دوش باعشق بگفتم که ستایش بشعر
بلکه باشعر وغزل حیله کنم در کارش
عشق گفتا که بشعرش نتوان رام نمود
رام نتوانی کردن مگر از دینارش
ور ترا نبود دینار یکی جامه سرای
عیدقربان چو رسد همره خود بردارش
رو بدر بار امیر آور و بس عرضه بدار
آنکه بر چرخ همی طعنه زند در بارش

پرده نباشد میان عاشق و معشوق سد سکندر نه حجابست و نه حایل
خود تو نمائی نظر بهر چه نمائیم دیده و دل بسکه بر تو آمده مایل
نوفل گر باز داشت مجنون از عشق مجنون گردد کنون ز عشق تو نوفل
یاد تو اندر روان عارف و عامی نام تو اندر زبان عالم و جاهل
تا نشود نام وصل زایل از دهر نام تو از دهر می نگردد زایل
بالله صد قسمت اگر بگویم بر من مرك پدر سهل بود و هجر تو مشکل
کاش که بارد گر نصیب من افتد تا که ببینم مر آن خجسته شمایل

برای اقتصادالسلطنه

ای راد خدیو عدل پرور بنگر طفلی بودم آب بگوشم کردند
خدام درت مگر که سنی بودند در قتل عمر سیاه پوشم کردند
با حکم ولیعهد خود انصاف بده این خلعت را چرا بدوشم کردند

☆☆

مستوفی کل قصهٔ چل طوطی شد امسال چرا حکایت خلعت من
هر روز همی وعده بفردا دهیم فردا نشود تمام در دور زمن
در عهدهٔ تعویق گر افتد زین بیش این خلعت آخرست یعنی که کفن

قطعه

ای معزالملك ای اندر سخا ضرب المثل
ازچه رو شعر و خط ما را گرفتی سرسری
بد نکردم منکه چونین گوهر ارزنده را
باادب کردم نثار بزم چون تو گوهری
شعر و خط من بود آنگوهر سنگین بها
که امیر مملکت باشد مراورا مشتری
فخر میران زمانه حضرت میر نظام
آنکه بر او فخر دارد دانش و دانشوری

شهریارا روزگار دولتت بادا دراز
آنچنان کاین جامه چون عمر عدویت شد قصیر

قطعه

زان همه امیدها که بودم در دل   نیست کنون غیر ناامیدی حاصل
گفتم هرگز فرامشم ننماید   آنکو هرگز فراموشش نکند دل
بود گمانم که چون امیر ز تبریز   رفت ببخت سعید و دولت مقبل
جامه چو بفرستمش بنامهٔ از من   یاد کند آن امیر نیك خصایل
لیك دو سه بار زی امیر نمودم   چند قصاید گسیل و چند رسایل
تاحال از درگه امیر نگشتست   بهر مباحات من جوابی واصل
صدر اجل زنده باد تا دهد او را   ز آهن و پولاد مر عروق و مفاصل
مرد همی صدر شاعران پدر من   یك دو سه مه پیش ازین بناخوشی سل
افسرد آن بوستان فضل و معانی   پژمرد آن گلستان فضل و فضایل
معدن فضل و کمال بودی و لاشك   معدن در زیر خاك دارد منزل
بعد پدر از کرم مرا پدری کرد   حضرت قایم مقام سید باذل
سبط پیمبر بود بدورهٔ خسرو   همچو پیمبر بدور کسری عادل
ایدون قائم مقام دارد با من   آنچه بمن لطف داشتی تو اوایل
از پی تو صد هزار محمل بندند   چون تو ز شهری همی ببندی محمل
یاد چو از محمل تو آرام ایدون   سر کنم افغان و ناله همچو جلاجل
وه که چه خالی شد از تو باغی چو نانك   غیرت کشمیر بودو حسرت بابل
هر سو کایدون قدم گذاری در باغ   ناله کنند از جدائی تو عنادل
چون گذرم او فتد بباغ تو اکنون   گیرم چون لاله داغ هجر تو بر دل
نوحه سرایم بر او چنانچه بر اطلال   نوحه سرائی نماید اعشی باهل
هر سو گردم آیا منازل سلمی   گریم و گریم چنانکه آری آبل
گرچه رود از دل آنچه رفت ز دیده   رفتی از دیده و نرفتی از دل
جای تو اندر دلست و دل ببر ما   گو که بود صد هزار عالی و سافل

دید چیزی که بدل چنك زند دزوی نیست
لاجرم دل ز قمر کند و فرستاد اورا
حسن هم داد خدا بروی وحسن عجبی
گرچه بس بود همان حسن خداداد اورا
جمله اطوار نکوهیده ازاو باز گرفت
هرچه اخلاق نکو بود و بجا داد اورا
گر بشمشاد و بسوسن گذرد اندر باغ
بپرستند همه سوسن و شمشاد او را
بلبل از رشك صدای تو گلو پاره کند
ور نه بهر چه بود این همه فریاد او را

قصیده

تا شهنشاه جهان گردید مهمان وزیر
متفق دید آسمان بخت جوان باراى پیر
عمرها پرورده شد در مرتع گردون حمل
تا چنین روزی شود طبخ خدیو شیر گیر
شیر گردون کرد فربه خویش را تا آورند
شهریار پیل افکن را کباب ارزان شیر
ثور اندر چرخ باشد منتظر تا خواهدش
بهر قربان قدوم شه وزیر بی نظیر
زین وزیر پیر وزین شاه جوان شایسته است
گر جوانی را ز سر گیرد همی گردون پیر
دولت ایران ز فر کلك او و ز تیغ این
زود یابد آرزوئی را که در دل داشت دیر
خود بتیغ او بود اقبال و نصرت پای بند
همچنان بر کلك این فضل و هنر شد دستگیر

یادشان رفته که این کره خراز آن پدرست
. کاش مرحوم علائی را هم یاد کنند
این قرمساق ز مشروطه چنین آدم شد
جای آنست که رحمت به استبداد کنند
زنده بودم من و یك تن زمن امداد نکرد
جا کشان بعد که مردم بمن امداد کنند
دل احیا که ازین زن جلبان شاد نشد
روح اموات مگر از خودشان شاد کنند
دل اهل هنر از دست شماها خون شد
بیجهت نیست اگر ناله و فریاد کنند
دال با ذال دگر فرق ندارد امروز
جای آن نیست که ایراد باستاد کنند
حبس اولاد نمود آن همه بیهوشیها
که مبادا ستمی خلق بر اولاد کنند
همه در باطن شمرند و بظاهر درزهد
دعوی همسری سید سجاد کنند
آنکه پیش دگران ازغم خود یاد کند
قصدش آنست که قلب دگران شاد کنند

غزل

قمر آن نیست که عاشق برداز یاداورا
یادش آن گل نه که از کف ببرد باداورا
ملکی بود قمر پیش خداوند عزیز
مرتعی بود فلك خرم و آزاد او را
چون خدا خلق جهان کرد باین طرز ومثال
دقتی کرد و پسندیده نیافتاد او را

پیش گیرم طریق دهقانی — در کمال صفا و آسانی
میکنم قطعهٔ زمینی شخم — از پس شخم میفشانم تخم
گندمم چون ببار آمد و جو — متمول شوم بگاه درو
بعد کم کم زمین زیاده کنم — ز زمین خود استفاده کنم
صاحب خانه و علاقه شوم — با حمار و بعیر و ناقه‌شوم
کارمن گیرد از زمین بالا — میشوم از برای خویش آقا
منت هیچکس نخواهم برد — نان بازوی خویش خواهم خورد
در ادارات نوکری نکنم — نوکری را بدیگری نکنم
نوکر گاو و گوسفند شوم — من از این کار سربلند شوم
تا رود کار کشت از پیشم — بندهٔ خویش و خواجهٔ خویشم

آرامگاه فردوسی

یك وجب ساخته آخر نشود قبر حکیم
شاید از خود دو سه پارك دگر آباد کنند
روح فردوسی از این زن جلبان در تعبست
کاش این روح گرامی را آزاد کنند
زنده در گور کنند اهل ادب را لیکن
قبر فردوسی طوسی را آباد کنند
مبلغی پول بگیرند باین اسم از خلق
بعد خرج پسر و دختر و داماد کنند
بسکه مال همه خوردند باین عنوانات
ف که گفتند همه فکر فرحزاد کنند
باید از دولت متبوعه نمایند همه استمداد
خلق بیچاره چه دارند که امداد کنند

بروزگار عزیزان که حیف باشد اگر
بهر او نشود صرف روزگار عزیز
اساس دولت ایران و ترك افغان را
کند معزز و پاینده کردگار عزیز
زید بعزت و اقبال فی امان الله
بزیر سایهٔ این مملکت مدار عزیز

برای کتاب آقای مهدیقلی مخبرالسلطنه گفته

در حالات کودکانست

بچهٔ با شعور و با فرهنك بود بابخت خود همیشه بجنك
که چرا من بزرگتر نشدم مثل این مردم دگر نشدم
گشته‌ام پیش خلق خوار و ذلیل زانکه نه ریش دارم و نه سبیل
درسر و پام نیست کفش و کلاه که چرا قد من بود کوتاه
لخت و بی برك و بینوا شده‌ام مثل یك بچهٔ گدا شده‌ام
من بکلی ز جامه عریانم جوجه مرغ دو روزه‌را مانم
ننه‌ام متصل کنك زندم پدرم بام و عمه چك زندم
مردمان بزرك را در تن کت و شلوار هست و پیراهن
بهر خود جامه‌های نو ببرند هرچه خواهند هر زمان بخورند
هر کجا میلشان کشد بروند تابع میل هیچکس نشوند
پس من آیا چه وقت خان گردم صاحب قدرت و توان گردم
منهم ار خود بزرك گردم و مرد کارهای بزرك خواهم کرد
ابتدا درس دهقنت خوانم تازه و رسم دهقنت دانم
پس چندی کلنك و کاله و بیل میکنم از برای خود تحصیل
گوسفندی و گاو و میش و بزی گندمی ماشی ارزنی ارزی

ایمان و امان بسرعت برق   میرفت که مؤمنین رسیدند
این آب ببرد آن یکی خاک   یك پیچه‌زگل بر او کشیدند
ناموس بباد رفته ای را   با یك دوسه مشت گل خریدند
چون شرع نبی ازین خطر جست   رفتند و بخانه آرمیدند
غفلت شده بود خلق وحشی   چون شیر درنده میجهیدند
بی پیچه زن گشاده رو را   با چین عفاف میدریدند
لبهای قشنك خوشگلش را   مانند نبات میمکیدند
بالجمله تمام مردم شهر   در بحر گناه میطپیدند
درهای بهشت بسته میشد   مردم همه میجهنمیدند
میگشت قیامت آشکارا   یکباره بصور میدمیدند
طیر از کروات و وحش از حجر   انجم زسپهر میرمیدند
اینست که پیش خالق و خلق   طلاب علوم روسفیدند
با این علما هنوز مردم   از رونق ملك نا امیدند

درپشت کتابیکه برای سردار عبدالعزیزخان قونسول افغان مقیم مشهد فرستاده نوشته است

عزیز نسخهٔ اشعار صابر شاعر
که پر بودزگهرهای شاهوار عزیز
ز دوستدارعزیزی رسیدی و اکنون
بیادگار فرستم بدوستدار عزیز
عزیز قونسول افغان شریف مردجهان
بلند مرتبه سردار نامدار عزیز
عزیز دارد این یادگار را آری
عزیز داند مقدار یادگار عزیز

قدر مرا بدانند

استاد کل فی الکل شوریده است درشعر
تنها نه من بر آنم مردم همه بر آنند
از اهل ذوق شیراز خواهم که گاهگاهی
با خوب رو نگاری چون کام دل برانند
هر عضو او که بینند از عضو دیگرش به
زان عضو بوسه‌ای چند برماد من ستانند
وانگاه باسه‌انگشت آن لذت ازلب خویش
گیرند و رو به تهران از بهر من پرانند
ذرات آسمانی این هدیهٔ روان را
ز آنجا که باز گیرند درقلب من نشانند
تا من بذوق آیم شعر و غزل سرایم
خوبان شهر باید قدر مرا بدانند

تاریخ بنای ادارهٔ لشکر شرق

حسین آقا امیر لشکر آن بردو رضا چاکر
یکی سلطان طوس آن یك و زیر جنك ملك جم
چو بنمود این بنابرپا سرود ایرج بتاریخش
بنای او چو عمر شاه سردار سپه محکم

تصویر زن

در سر در کاروانسرائی | تصویر زنی بگچ بریدند
ارباب عمائم این خبر را | از مخبر صادقی شنیدند
گفتند که وا شریعتا خلق | روی زن بی نقاب دیدند
آسیمه سر از درون مسجد | تا سر در آن سرا دویدند

شکایت شب هجران باو نباید کرد
که خود ز درد دل عاشقان خبیر آمد
چه زور بود که بر پیکر علیل رسید
چه نور بود که در دیدهٔ ضریر آمد؟
کنون که آمده تانیمه‌شب نگاهش دار
ز دست زود مده دامنش که دیر آمد

رنج مادر

رنج کشد مادر از جفای پسر لیك — آنچه کشیده است هیچ رنج ندارد
رنج پسر بیشتر کشد پدر اما — چون پسر آدم نشد زخویش براند
مادر بیچاره هرچه طفل کند بد — راندن او را ز خویش نتواند
شیرهٔ جان گر بود بکاسهٔ مادر — زان نچشد تا بطفل خود نچشاند

جذبهٔ شیرازیان

حضرت شوریده اوستاد سخن سنج — آنکه همه چیز بهتر ازهمه داند
باد صبا گر گذر بفارس نماید — شعر مرا از لحاظ او گذراند
بنده ندانم که در کجا روم آخر — جذبهٔ شیرازیان مرا بکشاند
مسکن شوریده است و مدفن سعدی — شهر دگر همسری باو نتواند
نازم ازاین جایگاه نغز دل افروز — تا بکجا دست روزگار براند
میروم آنجا که روزگار بخواهد — میکشم آنجا که آسمان بکشاند
بنده همینقدر شاکرم که بشیراز — هر که شبی دلبری ببر بنشاند
یاد من افتد در آن دقیقه و ازدور — بوسهٔ چندی بجای من بستاند
گوید جای جلال خالی و آنگاه — لذت آن بوسه را بمن بپراند
ازپس مرگم میان مردم شیراز — این سخن ازمن بیادگار بماند

ز دار میترسم

ز یاران آنقدر بد دیده‌ام کز یار میترسم
به بیکاری چنان خو کرده‌ام کز کار میترسم
شاپوئیها خطر ناکند و ترسیدن از آن واجب
ولی با آن خطر ناکی من ازدستار میترسم
نه ازمار و نه از کژدم نه زین پیمان شکن مردم
از آن شاهنشه بی دین خلق آزار میترسم
ز بس غمخوارها دیدم بظاهر خوب و باطن بد
غم خود را بیکسو هشته ازغمخوار میترسم
چو بی اصرار کار از دست مردم بر نمیآید
چه کار آید زدست من که ازاصرار میترسم
فراوان گفتنیها هست و باید گفتنش اما
چه سازم دوردوردیگرست از دار میترسم

پیر گوشه گیر

نشسته بودم و دیدم ز در بشیر آمد
که خیزوجان و دل آماده کن امیر آمد
امیر مملکت حسن با چنان حشمت
چه خواب دید که سروقت این فقیر آمد
چو دید از غم هجرانش سخت دلگیرم
بدلنوازی این پیر گوشه گیر آمد
نمانده بود مرا طاقت جدائی او
بموقع آمد و نیك آمد و هژیر آمد
بیك کرشمه دلم را ربود آن طناز
کنون بسر کشی موقف اسیر آمد

از آن گروه چه خواهی که از هزار نفر
اقل دویست نفر روضه خوان خر دارد
دویست دیگر جن گیر و شاعر و رمال
دویست واعظ از روضه خوان بتر دارد

عنقریب است که ایران شود ایران دگر

یاد کردند مرا باز بگلدان دگر
گلبنان دگر از طرف گلستان دگر
بودم افسرده چو گل دردی و بشگفتم باز
نو بهار است بمن تا بزمستان دگر
با نوا های دگر تهنیت من گفتند
بلبلان دگر از ساحت بستان دگر
عشق هر فکر دگر را زدلم بیرون کرد
همچو میهمان که کند بخل بمهمان دگر
با چنین گام که نسوان وطن پیش روند
عنقریب است که ایران شود ایران دگر

مادهٔ فوت تاریخ محمد علیشاه

مخور غصهٔ بیش و کم در جهان — که تا بنگری بیش و کم فوت شد
چو بنشسته ای دم غنیمت شمار — دمادم بده می که دم فوت شد
چه بس سست عنصر زدنیا برفت — چه اشخاص ثابت قدم فوت شد
نه یك نعمتی بر کسی داده بود — که گویم ولی النعم فوت شد
نه والا همم بود تا خوانمش — که آن شاه والا همم فوت شد
نه جود و کرم داشت تا گویمش — خداوند جود و کرم فوت شد
در ایران اگر زیست بی احترام — در ایتالیا محترم فوت شد
همین بس که گویم بتاریخ او — محمد علی شاه هم فوت شد

که چون تو ابلهی اورا خدا حساب کند

رسول دید که جمعی گسسته افسارند
بچاره‌خواست کسان ربقه دررقاب کند
بهشت ودوزخی آراست بهر بیم وامید
که دعوت همه بر منهج صواب کند
من ازجحیم نترسم ازآنکه بارخدای
نه مطبخیست که در آتشم کباب کند
زمار و عقرب و آتش گزنده تردارد
خدای خواهد اگر بنده را عذاب کند
جحیم قهر الهیست کاندرین عالم
ترا بخوی بد و فعل و بد عقاب کند
بقدر وسعت فکر تو آن یگانه حکیم
سخن ز دوزخ وفردوس در کتاب کند
برای ذوق توشهوت پرست عبدالبطن
حدیث میوه و حوریه و شراب کند
ازآن نماز که خود هیچ‌ازآن نمیفهمی
خدا چه فایده و بهره اکتساب کند
تفاخری نبود مر خدای عالم را
که چون تو ابلهی اوراخدا حساب کند

وصف دوزخ

بقدر فهم تو کردند وصف دوزخ را
که مارهفت سر و عقرب دوسر دارد
خدای خواهد اگر بنده را عذاب کند
زمار و عقرب و آتش گزنده تردارد

بعد مرك پدرش كار لله آسانست
بدهن كو بما گر حرف زند مشت زرش
لله ها قاطبة راهبر اطفالند
گر دهم سیم كجا خود نشود راهبرش
مادرش بیخبر از عالم ماخواهد بود
گر نسازد لله از عالم ما باخبرش
باید از فتنهٔ دور قمرش داشت نگاه
تا نگهدار شود فتنهٔ دور قمرش
گر خداوند اجابت كند این دعوت من
بزند دست قضا دست قضا بر كمرش
دور و نزدیك خبردار شوم از حالش
حاضر آیم ببرش چون شنوم محتضرش
چهرهٔ غمناك كنم جامه جان چاك كنم
گریه آغاز كنم چون رفقای دگرش
داستانها كنم از دوستی آن مرحوم
قصه‌ها سر كنم از خوبی و خلق و سیرش
تا نگویند ترا با پسر غیر چكار
مادرش را بزنی گیرم و گردم پدرش
باش تا در اثر تربیت من بینی
چند سال دگرش صاحب چندین هنرش
حسن خوبست اگر كام دل از وی گیری
ثمرش چیست درختی كه نچینی ثمرش
ساده را باید یك موی نباشد بسرین
ظرف مودار اگر مفت دهندش مخرش
همچنان گر دو شبانروز نیابی خ : شی
هر غذائی كه در او موی ببینی مخورش

کسان که آرزوی عزت وطن دارند
پس از شهادت تو آرزوی خام کنند
بجسم هیئت ژاندارمری روانی نیست
وگر نه جنبشی از بهر انتقام کنند
تراسلامت ازآن دشت کین نیاوردند
کنون بمدفن تو رفته و سلام کنند
پس ازتو برسر آن میزهای مهمانی
بی سلامت هم اصطکاك جام کنند
پس ازتو برسر آن اسبها سوارشوند
عروس واردراین کوچه هاخرام کنند
سبیلها را تا زیر چشم تاب دهند
بقد و قامت خود افتخار تام کنند
خدا نخواسته کاین مملکت شود آباد
وطن پرستان بیهوده اهتمام کنند
ازین پس همه مردان مملکت باید
برای زادن شبه تو فکر مام کنند
سزد که هرچه بهرجا وطن پرست بود
پس از تو تا ابد جامه مشکفام کنند

ظرف مودار

پدرش گفته که با من نه نشیند پسرش
مردم ازغصه خدا مرك دهد بر پدرش
گر بمیرد پدرش جای غم وماتم نیست
زنده ام من بنوازم زپدر خوبترش
لله را نیز اگر دست بسر میکردم
خوب مشد که کشم دستا بوت بسرش

برای بردن اسب و درشگهٔ مردم
بیا ببین که‌چه جفت و کالك سوار کنند
بجای آنکه نشینند و حرف شعر زنند
چه خوش بود که نشینند و فکر کار کنند
در آن‌محیط که باقیست‌نام خواجه وشیخ
چگونه اهل ادب برمن افتخار کنند
سخن سرائی را دردولت ذکاء الملك
همه بایرج بیکاره واگذار کنند

دوست ایران - کلنل محمد تقیخان

دلم بحال‌توای دوستدارایران سوخت
که چون‌توشیرنری رادراین کنام کنند
تمام خلق خراسان بحیرتند اندر
که این مقاتلهٔ با ترا چه نام کنند
بچشم مردم این مملکت نباشد آب
وگرنه گریه برایت علی الدوام کنند
مخالفین تو سرمست بادهٔ گلرنك
موافقین تو خون جگر بکام کنند
نظام ما فقط از همت تو دائر بود
بیا ببین که پس از توچه با نظام کنند
رسید نوبت آن کز برای خونخواهی
تمام عدهٔ ژاندارمری قیام کنند
دروغ و راست همه متهم شدند بجبن
بهر وسیله ز خود دفع اتهام کنند
مرام تو همه آزادی و عدالت بود
پس‌ازتوخودهمه ترویج این مرام کنند

پیش روی چشم او گر لاله و نرگس بروید
لاله و نرگس یقیناً هیچ چشم و رو ندارد
از برای بوسه‌ای ازروی اودل میشودخون
لیك رو میخواهد این اظهار و ایرج رو ندارد

قهر

وه چه‌خوب آمدی صفا کردی / چه عجب شد که یاد ما کردی
ای بسا آرزوت میکردم / خوب شد آمدی صفا کردی
آفتاب از کدام سمت دمید / که تو امروز یاد ما کردی
از چه دستی سحر بلند شدی / که تفقد به بینوا کردی
قلم پا باختیار تو بود / باز سهو القلم خطا کردی
بیوفائی مگر چه عیبی داشت / که پشیمان شدی وفا کردی
شب مگرخواب تازه دیدی‌تو / که سحر یاد آشنا کردی
هیچ دیدی که اندرین مدت / از فراغت بما چها کردی
دست بردار از دلم ای شاه / که تواین ملك را گدا کردی
با توهیچ آشتی نخواهم کرد
با همان پا که آمدی بر گردد

وزدولت ذکاء الملك

ندانم از چه بهر جا که لفظ کار آمد
ردیف آن را فی الفورلفظ بار کنند
برای آنکه چو کاری بدستشان افتاد
بر آن سرند که تا بارخویش بار کنند
پیاده های سپاهی بشهر ما هریك
بیك کرشمه همی کار صد سوار کنند

ترسم این بازاریان از دیدن او بشکنند
کاش تغییری دهد یك چند گردشگاه را
گم کند تاجر حساب ذرع و کاسب راه دخل
چوب بیند بردگان آن شمسهٔ خرگاه را
ور بیفتد چشم زاهد بر رخش وقت نماز
لا اله ار گفته ساقط سازد الا الله را
هر که او را دید راه خانهٔ خود گم کند
بار ها این قصه ثابت گشته این گمراه را
در زبانم لکنت آید چون کنم بروی سلام
من که مفتون میکنم از صحبت خودشاه را
ایکه گوئی قصه از زلف پریشان دراز
ور ببین آن طرهٔ فر خورده کوتاه را
غبغبی دارد که دور ز چشم بد بی اختیار
می کشد از سینهٔ بیننده بیرون آه را
کوه نوراست آنکفل در پشت آندریای نور
راستی زیبد خزانهٔ خسرو جمجاه را
هیچکس آگه نخواهد شد ز کار عشق ما
مغتنم دان صحبت این پیر کار آگاه را
گر تو عصمت خواه میباشی مرم ازمن که من
پاسبان عصمتم اطفال عصمت خواه را
من ز زلف مشکفام تو ببوئی قانعم
سالها باشد که من بدرود گفتم باه را

لب او

اسم گل پیش لبش بردن خطا باشد لب او
بهتر است از گل یقینست اینکه گفتگو ندارد

بازچون بیند این تهور مرغ ‌‌ ‌ کار مشکل نمایدش بنظر
بگذرد زین شکار و بال زند ‌ ‌ در هوای شکاری آسان تر
اینچنین میکند حراست طفل ‌ ‌ مادر مهربان مهر آور
پس روا باشد ار کنند اطفال ‌ ‌ جان بقربان مهربان مادر

جاه و جلال

اندر خبر بود که نبی شاه حق پرست
چون سوی عرش در شب معراج رخت بست
بر مسند دنی فتدلی نهاد پای
دستی ز غیب آمد و بر پشت او نشست
چون دست حق بدو اثر لطف دوست بود
از فرط شادمانی مدهوش گشت و مست
گویند پا نهاد بدوش نبی علی
از طاق کعبه خواست چو اصنام را شکست
جاه و جلال بین که یدالله پا نهاد
آنجا که حق نهاد بصد احترام دست

زلف مشکفام

دیدم اندر گردش بازار . . . را
این عجب نبود که در بازار بینم ماه را
مردمان آیند استلال را بالای بام
من بزیر سقف دیدم روی ... را
یوسف ثانی بیازار آمدای نفس عزیز
رو بخر اورا و برخوان اگرمی‌ منواه را
هر که اورا دید ما هذابشر گوید همی
من دراین گفته ستایش میکنم افواه را

اشرف و انجب همه اقوام   یادگار قدیم دورانیم
وطن ما بجای مادر ماست   ما گروه وطن پرستانیم
شکر داریم کز طفولیت   درس حب الوطن همی‌خوانیم
چونکه حب‌الوطن زایمانست   ما یقینا ز اهل ایمانیم
گر رسد دشمنی برای وطن   ما نخستین حریف میدانیم
در ره عزت و بقای وطن   جان و دل رایگان بیفشانیم

عید نوروز

عید نوروز و اول سال است   روز عیش و نشاط اطفالست
همه امروز رخت نو پوشند   چای وشربت بخوشدلی نوشند
پسر خوب روز عید اندر   رود اول بخدمت مادر
دست بر گردنش کند چون طوق   سرودستش ببوسد ازسرشوق
گوید این عید تومبارك باد   صد چنین سال نو ببینی شاد
پس بیاید بدست بوس پدر   بوسه بخشد پدر بروی پسر
پسر بد چو روز عید شود   از همه چیز نا امید شود
نه پدردوست داردش نه‌عمو   نه کسی عیدی آورد بر او
عیدی آنروزحق آن پسرست   که نجیب وشریف وباهنراست

مادر مهربان

باز چون جوجه ماکیان بیند   از پی صید برگشاید پر
تند و تیز از هوا بزیر آید   همچو حکم قضا و پیك و قدر
ماکیانی که در برابر باز   نبود غیر عاجزی مضطر
خطر طفل خویش چون بیند   یاد نارد ز هیچگونه خطر
از جگر بر کشاند آوازی   که نیوشنده را خلد بجگر
بجهد تا به پیش جنگل باز   بال کوبان فراز یکدیگر

اتحاد

نمیدانم چرا حتمست و واجب   که بر ما یکنفر گردد مواظب
بده نیمه بده آجر بده گچ   مکن با گفتهٔ استاد خود لج
چرا ما مردم ایران چنینیم   چرا در حق هم دایم ظنینیم

طوطی

مرا هست یك طوطی اندر قفس   که مثلش بخوبی ندیدست کس
سرش سبز رنگست ودمش دراز   بچنگال و منقار مانند باز
خوراکش دهم از نخودچی وقند   نخودچی وقند است اورا پسند
چنان هشیارست وبا جوهرست   که ازاکثر بچه ها خوشترست
ز تو هرچه بشنید گیرد بیاد   چو شاگرد با فهم از اوستاد
همین نکته بس باشداز هوش او   که چیزی نگردد فراموش او

قوچ

چه خواهند ازجان هم ایندو قوچ   که جنگند باهم سرهیچ وپوچ
چرا تشنهٔ خون هم گشته اند   نه میراث بر نه پدر کشته اند
نه این خورده آن دیگری را علف   نه آن کرده آبشخور این تلف
مگر این دو ازجنس هم نیستند   پس اینسان بکین هم ازچیستند
جهان صلح بود وصفا سربسر   نبود ار دو برهم زن بدسیر

اطفال دبستان

ما که اطفال این دبستانیم   همه از خاك پاك ایرانیم
همه با هم برادر وطنیم   مهربان همچو جسم با جانیم

اشعار ذیل را شاهزاده گرد عکس خود نوشته

من آنساعت که ازمادر بزادم بدام مهر و چنگ مه فتادم
مرا گشتند مهرومه دو خادم بنوبت روز وشب برمن ملازم
یکی ماما یکی لالای من شد سرزانوی این دوجای من شد
بمن گفتند کین لالا و ماما کهن خدمت گزارانند بر ما
نیاکان ترا هم این دو بودند که روزوشب پرستاری نمودند
توهم ازاین دویابی پرورشها خوری ازسفرهٔ ایشان خورشها
گرفتم پیش راه زندگانی ز طفلی پا نهادم بر جوانی
زیك تا سن سی وچهل رسیدم خودی آراستم قدی کشیدم
بزیور ها همی کردم مزین برون و اندرین خانهٔ تن
لبم از لعل شد دندان زلولو ز نقد عمر جیب و جیب مملو
دوچشم ازجزع ودو گونه زمرجان گهرهای فراوان هشته درجان
زعنبر موی کردم ازصدف گوش ز سیم ساده آگندم بناگوش
چو کم کم صاحب این مایه گشتم رفیق دختر همسایه گشتم
بنای شهوت و مستی نهادم زمام دل بدست نفس دادم
دوخادم یافتندم غافل و مست برای غارتم گشتند همدست
چو آگاه ازدرون بیت بودند اثاث البیت رایك یك ربودند
یکی شب آمد ولعل لبم برد یکی روز آمد ورخت شبم برد
یکی ازنقد عمرم کاست کم کم یکی از گوهر جانم دمادم
دوجزع سی ودولؤلؤ شد ازچنك یکی ازشیشه وآن دیگر ازسنك
چه گویم خود چها آمد بروزم چسان کردند ایشان مایه سوزم
تهی شد خانه خالی ماند دستم به پنجاه وسه سال اینم که هستم
نه احساسات من برجا نه افکار همانا صورتی هستم بدیوار
سپارم نو جوانان وطن را که گاهی بنگرند این عکس من را
زکید مهرومه غافل نمانند جوانی را بغفلت نگذرانند

و یا تا پر شود از بیضه مشتش　　ازاینرو دوست میدارد درشتش

قطعه

وزیر خمسه اگر وجه قبض من ندهد
بحق خمسه آل عبا که بد کرد است
و گر تعلل از این بیشتر روا دارد
حقوق دوستی مردمی لگد کرد است
دگر چه عرض کنم دیرتر گر بدهد
بدست خود چه بلاها بجان خود کرد است
نمیشناسد من کیستم گمان دارد
که این معامله با مادر صمد کرد است
زیاده وقت ندارم همینقدر تو بگو
که پول خواهد ایرج چو قبض رد کرد است

قطعه

چند ترا گفتم ای کمال مخور ایر　　تا نشوی مبتلا برنج بواسیر
چون بجوانی تو پند من نشنیدی　　رنج بواسیر کش کنونکه شدی پیر
... بو اسیر آورد همه دانند　　درد گلو زاید از زیادی انجیر
خرما افزون خوری خناق بگیری　　... ندارد بقدر سرما تأثیر

قطعه

دیده ام من ربع مسکون را برادر جان من
در تمام ربع مسکون این چنین کون هیچ نیست
کوه نورست آنکفل در پشت آن دریای نور
کوه و دریائی چنین در ربع مسکون هیچ نیست

در طفولیت او گذر میکرد
یکشب ازراه رشت نی زنجان

این شنیدم که بچهٔ گرگی
کون او را دریده با دندان

لیک گویند زخم گیر است این
زده او بچه گرك رابهتان

رفته تا در ادارهٔ اوقاف
کرده او...خویش وقف جهان

ای بساخورده وقف مردم را
جال از ... خود دهد تاوان

در میان تمام مأکولات
میل دارد بسی بیادنجان

بیند ارعکس . . . در دریا
دل بدریا زند بدون گمان

خایه‌اش دانی ازچه پاره شده
بس زدستند زیر او رندان

قطعه

وزیرا از مبارك بیضه‌ات دور
مرا امروز گشته بیضه رنجور

یکی چون پر زبادو درد گشته
ز جفت خود بصورت فرد گشته

نمیدانم چه بادی درسر اوست
که باجفتش نگنجد در یکی پوست

چنان از بادودم سرشار گشته
که پنداری سپهسالار گشته

بباید بند کردن پیکر او
که تا بیرون رود باد ازسر او

اگر داری بجعبه بیضه بندی
کز آنها داشتی زین پیش چندی

یکی را از برای بنده بفرست
برای بندهٔ شرمنده بفرست

که از لطف تو گردد بیضه‌ام چاق
بصحت جفت و ازعلت شود طاق

کنی از بیضه‌ام گر ، دستگیری
الهی علت بیضه نگیری

☆☆☆

کمال السلطنه با آن کمالات
شده اندر علاج بیضه‌ام مات

ورم با آنهمه دارو و مرهم
بقدر موئی از تخمم نشد کم

زبس روغن بتخمم بنده مالید
کمال السلطنه بر تخم من رید

دو مه دستش بتخم من بدبند
نیارد دل زدست افتاده بر کند

گمان من چنین باشد که عمداً
تعلل می نماید از مداوا

نمیخواهد که گردد بیضه‌ام خرد
چنان دانم که خواهد بیضه‌ام خورد

هیچ برمن ندادی و گفتی — روم و سر کنم هجای ترا
چشم اگر روزگار بگذارد — در کف تو نهم سزای ترا
لیک حالا جز این نخواهم گفت — که برد مرده‌شو سرای ترا
نه سرای ترا بتنهائی — هم عطای تو هم لقای ترا
خوب شد بر منت عطا نرسید — بنده گائیدم آن عطای ترا

قدر استاد

گفت استاد مهر درس از یاد — یاد باد آنچه بمن گفت استاد
یاد باد آنکه مرا یاد آموخت — آدمی نان خورد از دولت باد
هیچ یادم نرود این معنی — که مرا مادر من نادان زاد
پدرم نیز چو استادم دید — گشت از تربیت من آزاد
پس مرا منت از استاد بود — که بتعلیم من استاد آزاد
هرچه میدانست آموخت مرا — غیر یك اصل که نا گفته نهاد
قدر استاد نکو دانستن — حیف استاد بمن یاد نداد
گر بمردست روانش پر نور — ور بود زنده خدا یارش باد

برای حسن وثوق الدوله

ای وثوق الدوله آمد فصل دی — فصل دی آمد وثوق الدوله ای
بند بندم این گواهی میدهد — یك شکر لب چون تو در آفاق نی
بسکه آب هندوانه میخوری — هندوانه شد گران در شهر ری

قطعه

قنبل الدوله مقبل دیوان — آنکه نبود مثال او شیطان
قد او نیست جز چهار وجب — نصف او گشته در زمین پنهان
هیچ سروی بقامتش نرسید — در زمانه بهیچ سر و بستان
نبود همچو قد او سروی — نه بتهران و نه بتوی سرکان

ور وفا گردد لیکن نه بهنگام و بوقت
آب سردیست که در موسم تابستان نیست
از پس این سفر شوم مرا کار معاش
سخت شد از توچه پنهای ز خدا پنهان نیست
آنچه در خانه مرا بد ز سیاه وز سفید
رفت بر باد و بجز لطف تو اش تاوان نیست
تا توانی تو از ین سفره بمردم بخوران
کاندرین خانه کسی تا باید مهمان نیست
دارم امید نویسی بعماد السلطان
حاکم قزوین جز ایرج مدحتخوان نیست

قطعه

قبض آقای کمال السلطنه است — بایدش امضا کنی بسیار زود
پس فرستی با همین مشدی سهیل — تا نمایم من دعا بر آن وجود
گر رسوم از ما طمع داری بگو — ما خداوندان احسانیم وجود

قطعهٔ فوق را برای معتمد السلطنه که در آنوقت مستوفی آذربایجان بوده و قوام حضور لقب داشته فرستاده است در هجو عطاء الملك کرمانی پیشکار نصرة الدوله پسر ناصر الدوله فرمانفرما در موقعی که خانهٔ ایشان مهمان بوده اند جمعی را کفش و ملکی دادند مگر جلال الممالك راو بعلاوه سه تومانی هم که از عطاء الملك بتخته برده بودند نداد ند باینجهت بخواهش دوستان این چند بیت را سروده است

شاهزاده ضیافتی کردی — کافت آورد مرضیای ترا
کارهایت معرفی کردند — سستی عقل وضعف رأی ترا
بهمه کفش دادی و ملکی — زانکه گوچك بدند پای ترا

کفران نیست

ای مهین خواجه یقینست که در دورهٔ تو
گر شود رنجه دل اهل هنر شایان نیست
تو هنرمند وزیری و یقین در بر تو
قدر اهل هنر و غیر هنر یکسان نیست
با وزیران دگر فرق فراوان داری
آنچه باشد بتو تنها بهمه آنان نیست
هفت ستاره درخشانند از چرخ ولی
هیچیك مهر صفت نورده ورخشان نیست
عالم پنج زبان صاحب خط مالك ربط
جامع این همه اوصاف شدن آسان نیست
اولین واقف اوضاع سیاست بفرنك
درحضور تو بجز طفل الفبا خوان نیست
بسکه اوصاف خداوندی در خلقت تست
گر خداوندی بخوانند ترا کفران نیست
لوحش الله از آنخوی خوش وروی نکو
ازدو گوهر که ترا داده خدا ارزان نیست
گر بهر روز دو صد وارد صادر داری
یك دل ازطرز پذیرائی تو پژمان نیست
یاد داری که مرا وعدهٔ کاری دادی
ای تو آن انسان کاندر گهرت نسیان نیست
وعدهٔ مرد کریم ار نبود جفت وفا
همچورعدیست که اندرعقبش باران نیست

سفر اصفهان چو پیش آمد — بخزان شد حواله فروردین
همه برباد رفت من ماندم — با گلینی بزیر فرش گلین
هرسحر و امخواه بر درمن — بتقاضای وام کرده کمین
از در خانه پا برون ننهم — تا نکو ننگرم یسار و یمین
خادم مهوشی که پیشم بود — پیش با صد تجمل و تمکین
مهربان دلنواز آقا دوست — خوش‌زبان‌خنده‌رو گشاده‌جبین
بتقاضا نکرده لب را باز — کردی از بوسه کام من شیرین
حالیا هرسحر بجای دوزلف — پیشم افکنده برد و ابروچین
من زوصلش زبی زری بیزار — میکند فقر مرد را غمگین
هر سحر زرطلب کند ازمن — من زخجلت فکنده سر بزمین
گویم ایشوخ غم مخورچندان — با من ای ماه بد مکن چندین
خواجه چو شرح حال‌من‌شنود — زود تکلیف میکند تعیین
حال ای خواجه مبارك فال — مهر خو پاك دل مبارك دین
ای تراروی‌وخوی هردونکو — ای ترا قول وعهد هردومتین
من بسی دیده ام بزرگان را — کرده ام خدمت کهین ومهین
تو چنانی که بعد سیصد قرن — بتو ناید در این زمانه قرین
همتی کن که باز بر گردد — مر مرا آن تعیش دیرین
وآنچنان کن که بعدازین‌دیگر — نشوم جز بمنت تو رهین
هم مخواه آنکه بهریك‌مدت — ببرم صد تعنت و تهجین
گه دهم زحمت فلان الملك — گه کشم منت فلان الدین
چند گویم ادیب را که بیا — شرح حالم بخواجه کن تبیین
چند گویم عماد کاری کن — چند خوانم بگوش خر یاسین
خواستی قطعهٔ تقاضائی — گفتم این قطعه همچودرثمین
بر نگردم بخانه تا ندهی — دستخط حکومت قزوین
توهم ای‌خواجه ازخرشیطان — مهربانی کن و بیا پائین
تاگذشست و بگذرد ناچار — بس شهوروسنین بخلق زمین

سفر اصفهان

ای مهین خواجه در وزارت تو — خلق یکسر خوشند و من غمگین
دومه افزون بود که ننهادم — سر بی فکر و غصه بر بالین
بیت‌الاحزان شدست خانهٔ من — بس در این خانه مردمند غمین
من غنی بودم و نمود مرا — سفر اصفهان چنین مسکین
خسرو و اصفهان نکو دیدم — خسرو ار آن اگر صفاهان این
آفرین بر روان شیرویه — باد بر دخمهٔ شکر نفرین
در شگفتم که چون برفت از دست — آن همه زیب و زیور و آذین
چون برین روزگار خود نگرم — دودم از دل رود بچرخ برین
پیش ازینم زمانه فرخ بود — ای خوشا آن زمانه پیشین
همه اسباب عیشم آماده — خانه عالی و صحن خانه گزین
خاطرم خرم از کتاب و قلم — منظرم تازه از گل و نسرین
فرش ها داشتم همه زر تار — مبلها داشتم همه زرین
نرد و شطرنجم از صنایع هند — قلم و کاغذ از صنایع چین
میزها خوب و پرده‌ها مرغوب — حوضم از سنك و آینه سنگین
دف و نی بی حساب در تالار — خم می بی عدو به زیر زمین
ارك و بربط گذشته از آحاد — تار و دنبك رسیده تا عشرین
جامه های دیم خز و سنجاب — جام های میم همه سیمین
اسبها در طویله ام بسته — همه را پای بند ورشمه وزین
در قشنگی کتاب خانهٔ من — شده همچون نگار خانهٔ من
هر کجا اهل دانش و ادراك — شده در بزم بنده صدر نشین
طبخ مازندرانی و رشتی — سفره ام را نموده عطر آگین
نان و انگور سفره ام بصفا — قرص خورشید وخوشهٔ پروین
چشم از خواب ناز نگشودم — جز بروی بتی چو حورالعین
الغرض داشتم بساطی خوش — شسته و رفته در خور تحسین

گفت برفتم همه از بیخ و بن — گفت کنون دست بشلاق کن
تا شوم الساعه مدد کار تو — باز رهانم ز لجن بار تو
مرد نیاورده بشلاق دست — بارز گل برز گر ازغم برست
زین مدد غیبی گردید شاد — وز سرشادی بزمین بوسه داد
کای تو مهین راهنمای سبل — نیك برآوردیم از گل چو گل
گفت سر وشش بتقاضای کار — کار ز تو یاوری از کردگار

قطعه

خسرو اگر چه فراموشی درطبع تونیست
این سخن های دلاویز فراموش مکن
نصب یك والی عادل را با سرعت تام
بنگهداری تبریز فراموش مکن
حالت فارس که گردید ز تأسیس پلیس
آتش فتنه در آن تیز فراموش مکن
امر قزاق که چون امر پلیسست و بود
عاقبت مفسدت آمیز فراموش مکن
اسم این هر دو برافکن زجنوب وزشمال
ز آخر کار بپرهیز و فراموش مکن
کار نان را که بود فرض و سزد لازم تر
از همه کار و همه چیز فراموش مکن
نالهٔ بیوه زنان راز پی نان یاد آر
آه پیران سحر خیز فراموش مکن
دفع این جمع که بررشوه خوری مشغولند
هریکی در سر یک میز فراموش مکن
گر رئیس الوزراء خواهی وآسایش ملك
مخبر السلطنه را نیز فراموش مکن

رو تجربه ای ز حال من گیر — کاین تجربه‌مر ترا پسنده است
بینی تو که شعر بنده امروز — بر طبع جهانیان پسنده است
هرطالب شعر و صاحب ذوق — افکار مرا بجان خرنده است
هر شعر که بشنوند نیکو — هرچند که بوی‌خون‌دهنده است
چو نمختصر وسلیس وخوبست — باصاف‌صریح‌وپوسکنده است
از فرط محبتی که دارند — گویند که شعرشعررنده است
با این همه هیچکس نپرسد — کاینمردك‌مرده‌یاکه‌زنده‌است
دزدان خروس دیگرانند — پرهاش برون زجیب‌بنده‌است

برزگر

برزگری کشته خود را درود — تا چه خوداز بدوعمل کشته بود
بارکش‌آورد برآن بارکرد — روی زصحرا سوی انبارکرد
در سرره تیره گلی شد پدید — بارکش ومرد در آن گل تپید
هرچه برآن‌اسب‌نهیب‌آزمود — چرخ نجنبید و نبخشید سود
برزگرآشفته‌ازآن‌سوء بخت — کرد تن‌وجامه بخودلخت‌لخت
گه لگدی چند بپا بو نواخت — گه دوسه‌مشت‌ازز برچرخ آخت
راه بده دور بدو وقت دیر — کس نه بره‌تا شودش دستگیر
زاروحزین‌مویه کنان‌مو کنان — کرد سر عجز سوی آسمان
کای تو کننده درخیبر زجای — برکنم ای بارکش‌ازتیره‌لای
هاتفی از غیب بدارش رسید — کامدم ای مرد مشو نا امید
نك توبدان بیل که داری‌بیار — هرچه کل تیره بودکن کنار
تا منت از مهر کنم یاوری — بار خود از لای برون آوری
برزگرآنکردودگرره سروش — آمدش از عالم بالا بگوش
حال بنه بیل و بر آور کلنك — برشکن ازپیش‌ره‌آن‌قطعه‌سنك
گفت‌شکستم‌چکنم گفت خوب — هرچه شکستی زسرره بروب

خر عیسی

خر عیسی است که ازهرهنری با خبر است
هرخری رانتوان گفت که صاحب هنراست
خوش‌لب‌وخوشدهن‌وچابك‌وشیرین‌حرکات
کم خور وپردو وبا تربیت وباربر است
قصد راکب را بی هیچ نشان میداند
که کجا موقع مکثست و مقام گذر است
چون سوارش بر مردم همه پیغمبر است
او هم اندر بر خرها پیغامبر است
مرو ای مرد مسافر بسفر جز با او
که ترا در همه احوال رفیق سفر است
حال ممدوحین زین چامه بدان ای هشیار
که چومن مادح برمدح خرش مفتخراست
من بجز مدحت و مدح دگر خر نکنم
جز خر عیسی گور پدر هر چه خر است

پرهای خروس

ای هم سفر عزیز من مجد — افکار توخنده آورنده است
خواهی تواگر نویسی اینجنك — بنویس چه‌جای شعر بنده است
این پند که میدهیم فرا گیر — هرچند که اندکی گزنده است
در شعر مپیچ و در فن او — کاین کار ز کارهای گنده است
روهوچی و روزنامه چی شو — اینست که فایدت دهنده است
امروز ببین کجا انیبیست — در گوشهٔ عزلتی خزیده است
اشغال نصیب هرچه ... است — احرار اسیر هرچه ... است
اینست طناب احتیاجی — کت بر هر خسی کشنده است

مثال روی تو درقلب ما بجاست هنوز
تهی نمودی اگر قالب مثالی را
چنان بریدی ازما که کس نشان ندهد
بهیچ طائری اینگونه تیز بالی را
مرا ز مرك تو قامت هلال و ارخمید
بر آر سر بنگر قامت هلالی را
توئی که بهر تعلیم به هیچ نشمردی
مشقت بدنی زحمت خیالی را
توئی که پیش توآسان نمود وبیمقدار
علو همت تو کرد کار عالی را
علی التوالی در کار تربیت بود
بجان خریدی رنج علی التوالی را
دو باب مدرسهٔ دختران بنا کردی
بدون آنکه کشی منت اهالی را
ترا بدیگر زنها قیاس نتوان کرد
بجای زر که خرد کاسه سفالی را
چوشعله بود که ناگه نمودجلوه وسوخت
دل ادانی این کشور و اعالی را
دقیقه ای ز خیالت فراغ بالم نیست
مگر بخواب به بینم فراغبالی را

این ترجیع را نیزدررثاء درةالمعالی سروده است

شد فصل بهار و گل صلا داد   بر چهرهٔ خوب خود صفا داد
باد سحری ز آشنائی   پیغام وفا به آشنا داد
بلبل ز فراق چند ماهه   باز آمد و شرح ماجرا داد
(افسوس که جای تست خالی
ای خانم درة المعالی)

عاشق بی خرد نا هنجار — نه بل آن فاسق بیعصمت و ننك
حرمت مادری از یاد ببرد — خیره از باده و دیوانه ز بنك
رفت و مادر را افکند بخاك — سینه بدرید و دل آور بچنك
قصد سر منزل معشوقه نمود — دل مادر بکفش چون نارنك
از قضا خورد دم در بزمین — وندکی رنجه شد اورا آرنك
وان دل گرم که جان داشت هنوز — اوفتاد از کف آن بی فرهنك
واززمین بازچو برخاست نمود — بی برداشتن آن آهنك
دید کز آن دل آغشته بخون — آید آهسته برون این آهنك

آه دست پسرم یافت خراش !

وای پای پسرم خورد بسنك !

این دو بیت را در پشت عکس که به آقای عبدالحسین خان بیات داده نوشته است

بنگر چگونه کردم بیرون زجسم جان را
آسان چسان نمودم تکلیف جان ستان را
ای کاش عکس جان داشت حالا که مینمودم
تقدیم یار جانی عبد الحسین خان را

در رثاء بانو درة المعالی گوید

ز درج دیده در آورده ام لالی را
نثار مقبرهٔ درة المعالی را
گمان برم که برای چنین نثاری بود
که درج دیده بیندوخت این لالی را
اگر نه دیده بمن همرهی کند امروز
چه عذر آورم ای دوست دست خالی را

نیست یك لحظه که از یاد تو فارغ باشم
گر چه پیرم من و در حافظه نقصان دارم
عقل با حافظه در مرتبهٔ قدر یکیست
لیك من حیرت از این عادت انسان دارم
گرچه کس دم نزند هیچ ز بی عقلی خویش
وز چه با ناز دهد شرح که نسیان دارم
جرم از غیر و عقوبت متوجه بر من
حال سابهٔ اشخاص پشیمان دارم
شعر بد گفتن نسبت برفیقان دادن
یادگاریست که از مردم تهران دارم
همه یاران خراسان من اهل ادبند
بی سبب نیست بسر عشق خراسان دارم
هریکی از شعرا تابع یك شیطان است
من درین مغز بر آشفته دو شیطان دارم

قلب مادر

داد معشوقه بعاشق پیغام / که کند مادر تو با من جنك
هر کجا بیندم از دور کند / چهره پرچین و جبین پر آژنك
با نگاه غضب آلوده زند / بر دل نازك من تیر خدنك
از در خانه مرا طرد کند / همچو سنك از دهن قلماسنك
مادر سنك دلت تا زنده است / شهد در کام و من تست شرنك
نشوم یکدل و یکرنك ترا / تا نسازی دل او از خون رنك
گر تو خواهی بوصالم برسی / باید اینساعت بیخوف و درنك
روی و سینهٔ تنگش بدری / دل برون آری از آن سینهٔ تنك
گرم و خونین بمنش باز آری / تا برد ز آئینهٔ قلبم زنك

تا آسمان بنازد شبها باختران
نازد شبانه روز باین اختران زمین
مدح و ثنای من بعموم معلمات
خیر و دعای من بوجود معلمین
برشعر من مخند بخشگی که خواجه گفت
کی شعر تر تراود از خاطر خزین

در نوروز ۱۳۰۴ شوریده شاعر از شیراز قطعه تبریکی گفته و جلال الممالك این قطعه را در جواب او سروده

گفت شوریده بمن تهنیت عید ز فارس
گشت از تهنیت او بمن این عید سعید
کاش شوریده در این سال بتهران میبود
تا همه روز بما میشد فرخنده چو عید
شعر او از لب او لذت دیگر دارد
دیده را فایده‌ای نیست چو شوریده ندید

عشق خرامان

پیرم و آرزوی وصل جوانان دارم
خانه‌ویران بود وحسرت مهمان دارم
عشق باقی بسرو موی سر از غصه سپید
زیر خاکستر خود آتش پنهان دارم
کاش قید پسران خواستمی پیش از وقت
من که اصرار به آزادی نسوان دارم
آفت جان کسان عشق بود یا پیری
چکنم من که همین دارم وهم آن دارم
همچو آن آهن از کوره برون آمده‌ام
که بسر پتك و بزیر تنه سندان دارم

از سنك نیز آینه زاید ولی کجاست
در سنك آن صفای تن و پاکی جبین
زنبور و نخل هر دو زیك گوهر ندلیك
زنبور نیش آورد و نخل انگبین
این مهر ازدو مدرسه برمن طلوع کرد
تحت مدیری دو زن عاقل متین
آن را لقب بنامه ندیم الملوك ثبت
وین درة المعالی بنوشته برنگین
هر دو زنان کاملهٔ با کمال و فهم
پروردهٔ شهور و بر آوردهٔ سنین
تا بر درند پردهٔ جهل از رخ بنات
بیرون کنند دست شهامت ازآستین
تأسیس چند مدرسه در شهر کرده‌اند
بی خواهش اعانه و بی منت معین
گردند گرد جوقهٔ اطفال روز و شب
چون باغبان بگرد گل وسرو و یاسمین
امیدم آن که تا نبود نقطه در الف
تا باسه نقطه فرق بود بین سین و شین
ازاین دو پیرزن نبود خالی از اساس
وزاین دو شیزه زن نشود خالی ازعرین
وآن خواهران دینی من مادران شوند
اندر حفاظ عصمت و اندر پناه دین
بر زاد گان دهند ز پستان علم شیر
زان پس که بوده‌اند ببطن هنرجنین
هم مهستی بعرصه بیاورند هم هوگو
هم مصطفی کمال بزایند و هم لنین

پس ازورودایرج میرزا بتهران خانم ندیم الملك قطعه ای ساخته با یك گلدان نقره تقدیم شاهزاده کرده وهمچنین درة المعالی مدیرهٔ مدرسهٔ مخدرات بیتی چند درمدحش سروده باقوطی نقره‌ای بوی تقدیم داشت شاهزاده برای اظهار تشکر این قطعه‌را سرود

آمد مرادوهدیه چودوقرص مهروماه
با نامه‌ای دو چون دو طبق گوهر ثمین
از هیئت شریفهٔ نسوان ری که باد
برهیئت آفرین و براین هیئت آفرین
یك نامه بود حاوی اشعار دلپسند
یك نامه نیز حاوی افکار دلنشین
وان هردو هدیه قوطی و گلدان نقره‌ای
چون سینه فرشته وچون نای حورعین
سیگارهای نخبه در آن قوطی قشنگ
گلهای نازنین در گلدان نازنین
تأثیر کرده گفتهٔ من در دل بنات
زان بیشتر که رخنه کند در دل بنین
خوش گفت آنکه گفت که این جنس الطفند
حساس‌تر شوند لطیفان علی الیقین
جنس لطیف زود کند حس نیك وبد
جنس لطیف بیش کند درك مهرو کین
جنس لطیف جنس لطیف آرزو کند
درهم دود دو نور که گردد بهم قرین
هرچندمرد وزن‌هم زهم آیند دروجود
لیکن هزارفرق بود بین آن و این

در وثاقند و نیستند دز آن | ثابت ومحو چون شنیدنی اند
ازچه درپرده وصفشان گویم | که شنیده شوند و دیده نیند
وزراء حکم ضرطه را دارند | که شنیده شوند و دیده نیند

تریاکیان

شب در بساط احراراز التفات سردار
کنیاك بود بسیار تریاك بود بی مر
هر کس بنشئه‌ای تاخت با نشئه کارخودساخت
من هم زدم بوافور ازحد خودفزونتر
تریاك مفت دیدم هی بستم و کشیدم
غافل که صبح آنشب آید مراچه برسر
گشت ازوفوروافور یبس‌مزاج موفور
چونانکه‌صبح ماندم در مستراح‌مضطر
تریاکیان الدنك سازند سنده‌را سنك
چون قافیه شود تنك وسعت فتد بمدبر
یك ربع مات بودم زان پس‌بجدوزودم
تا جای تو نمودم خالی من ای برادر
تا سیل خون نیامد سنده برون نیامد
چیزی ز کون نیامد جز پشکل‌محجر
الحق که ریدن ما تریاکیان بدبخت
باشد جهاد با نفس یعنی جهاداکبر

قطعه

اگرشاه معزول‌رفت ازجهان | ولیعهد منصوب پاینده باد
محمد علی میرزا گر بمرد | محمدحسن میرزا زنده باد

ملك التجار در جواب گفت

ایرج زخراسان طلب غاز نمود　　باب طمع و آز بمن باز نمود
غافل بود او که غاز با بوقلمون　　چون دانه نبود جمله پرواز نمود

پاسخ ایرج میرزا

حیفست که خلف وعده آغاز کنی　　با شعر مرا ازسر خود باز کنی
با داشتن هزار ها بوقلمون　　ازدادن یك بوقلمون ناز کنی

جواب ملك التجار

ای آنکه سزد خوانم اگر شهبازت　　طوطیست همی کلك شکر پردازت
چون صرفه نبردم از تو غازی همه عمر　　هر گز ندهم بوقلمون و غازت

پاسخ ایرج میرزا

ای وعدهٔ تو تمام بوقلمونی　　یادآر از آن وعدهٔ در بیرونی
از آن همه ثروت و کیل آبادت　　یك غاز بمن نمیدهی ای کونی

قطعه

فکر شاه فطنی باید کرد　　شاه ما گنده و گول وخرفست
تخت و تاج وهمه را ول کرده　　در هتلهای اروپ معتکفست
نشود منصرف ازسیر فرنك　　این همان احمد لاینصرفست

قطعه

وزراء از چه دیده مینشوند　　راستی مردمان دیدنی اند
نی غلط گفتم این معینی ها　　دیدنی نه همان شنیدنی اند
تا وزیرند از کسان ببرند　　الحق این ناکسان بریدنی اند

هدیه عاشق

عاشقی محنت بسیار کشید تا لب دجله بمعشوقه رسید
نشده از گل رویش سیراب که فلك دسته گلی داد بآب
نازنین چشم بشط دوخته بود فارغ ازعاشق دل سوخته بود
دید درروی شط آید بشتاب نو گلی چون گل‌رویش شاداب
خواست کازاد کند از بندش اسم گل‌برد ودرآب افکندش
خوانده بوداین مثل‌آن‌مایهٔ‌ناز که نکوئی کن ودرآب انداز
گفت به به چه گل زیبائیست لایق دست چو من رعنائیست
حیف ازاینگل که بردآب اورا کند از منظره نایاب او را
زینسخن عاشق‌معشوقه پرست جست درآب چوماهی ازشست
گفت روتا که ز هجرم برهی نام بی مهری بر من ننهی
مورد نیکی خاصت کردم از غم خویش . خلاصت کردم
باری‌آن عاشق بیچاره‌چوبط دل بدریا زدو افتاد بشط
دید آبیست فراوان ودرست بنشاط‌آمد ودست ازجان‌شست
دست پائی زد و گل‌را بربود سوی دلدارش پرتاب نمود
گفت کی آفت جان سنبل تو ما که رفتیم بگیر این گل تو
بکنش زیب سرای دلبر من یاد آبی که گذشت از سرمن
جز برای دل من بوش مکن عاشق خویش فراموش مکن
خود ندانست مگر عاشق ما که‌زخوبان‌نتوان خواست وفا
عاشقان گرهمه را آب برد خوبرویان همه را خواب برد

ملك التجارخراسانی بوقلمونی بشاهزاده وعده کرد وننداد شاهزاده این رباعی راگفت

اقوال‌پرازمکروفسون‌توچه شد الطاف‌زحدوعده‌برون‌توچه شد
باآن‌همه‌وعده‌ها که برمن‌دادی غازتوچه شد بوقلمون‌توچه شد

بجای بنده بمانند دوستان خرسند

ستوده طبع و حیدا رسید نامهٔ تو
شد از رسیدنش این جان ناتوان خرسند
ز گفته‌های تو در وصف خرسندم
چنانکه از کرم ابر بوستان خرسند
نه من بتنها خرسند از آن شدم که شود
برای هر که فرستند ارمغان خرسند
اخ الفضائل وام المکارمی و ز تو
دل ابوالفرج و ابن خلکان خرسند
زمانه فرصت این حرفها بما ندهد
غمین مباش اگر نیستی بجان خرسند
بهر که در نگری چون من و تو دلتنك است
گمان مبر که بود کس درین جهان خرسند
اگر ز درد دل بنده با خبر باشی
شوی ز درد دل خویش بی گمان خرسند
من از روان خود آزرده‌ام ولی مردم
ازینکه هست فلان شعر من روان خرسند
چنانکه در غم جان کندن است مرد صلیب
بنظره جمعی در پای دار آن خرسند
تمام بی هنرانند خلق دورهٔ ما
چسان شود دو هنرور در آن میان خرسند
ز ضعف اهل دل ارباب ملك خرسندند
چنانکه راهزن از ضعف کاروان خرسند
من ار ملول گشتم ز دوستان سهلست
بجای بنده بمانند دوستانت خرسند

تو نیز پردهٔ عصمت بپوش و رخ بفروز
بهل که خام طمع جان خود کباب کند
تو پرده برفکن و همچو مه بیفشان نور
بهل که شیخ دغا عو عو کلاب کند
باعتدال از این پرده مان رهائی نیست
مگر مساعدتی دست انقلاب کند
ز هم بدرد این ابر های تیرهٔ شب
وثاق و کوچه پر ازماه و آفتاب کند

شك شیخ

نعوذ بالله از آن قطره های دیدهٔ شیخ
چه خانه ها که ازین آب کم ، خراب کند
شنیده ام که بدریای هند جانوریست
که کسب روزی باچشم اشکیاب کند
بساحل آید و بی حس به روی خاك افتد
دو دیده خیره برخسار آفتاب کند
شود ز تابش خورچشم او پر ازقی و اشك
برای جلب مگس دیده پر لعاب کند
چو گشت کاسهٔ چشمش پرازذباب و هوام
بهم نهد مژه و سر بزیر آب کند
بآب دیدهٔ سوزند تر ز آتش تیز
تن ذباب و دل پشه را کباب کند
چو اشك این حیوان است اشك دیدهٔ شیخ
مرو که صید توچون پشه و ذباب کند

بغیر ملت ایران کدام جانور است
که جفت خود را نا دیده انتخاب کند
بجاست همت یك هیئتی ز پردگیان
که مرد وارزرخ پرده را جواب کند
نقاب بر رخ زن سد باب معرفتست
کجاست دست حقیقت که فتح باب کند
بلی نقاب بود کاین گروه مفتی را
بنصف مردم ما مالك الرقاب کند
بزهد گربه شبیهست زهدحضرت شیخ
نه بلکه گربه تشبه بآن جناب کند
اگر زآب کمی دست گربه تر گردد
چو شیخ شهر زآلایش اجتناب کند
باحتیاط زخود دست تر بگیرد دور
بسی تکاند و بر خشکیش شتاب کند
کسی که غافل از این جنس بود پندارد
که آب پنجهٔ هر گربه را عذاب کند
ولی چو چشم حریصش فتد بماهی حوض
ز سینه تادم خود را درون آب کند
زمن مترس که خانم ترا خطاب کنم
ازو بترس که همشیره ات خطاب کند
بحیرتم زکه اسرار هیپنتیسم آموخت
فقیه شهر که بیدار را بخواب کند
زنان مکه همه بی نقاب میگردند
بگو بشیخ که آن خانه را خراب کند
بدست کس نرسد قرص ماه دردل شب
اگر چه طالب آن جهد بی حساب کند

باز مرغ هوسش پر گیرد — عمل لغو خود از سر گیرد
آخدا خوب که سنجید من — از تو هم هیچ نفهمیدم من

☆☆☆

تو گر آن ذات قدیم و فردی — . . . . . . نامردی
یا تو آن نیستی ای خالق کل — که بما وصف نمودند رسل

☆☆☆

انقلاب ادبی

این بزرگان که طلبکار منند — طالب طبع گهر بار منند
کس نشد کم زغم آزاده کند — فکر حال من افتاده کند
دردهی گوشهٔ باغی بدهد — گوسفندی و لاغی بدهد
نگذارد که من آزرده شوم — باچنین ذوق دل افسرده شوم

☆☆☆

فتنه‌ها در سر دین و وطنست — این دو لفظست که اصل فتنست
صحبت دین و وطن یعنی چه — دین تو موطن من یعنی چه
همه عالم همه کس را وطنست — همه جا موطن هر مرد و زنست
چیست در کلهٔ تو این دو خیال — که کند خون مرا بر تو حلال

☆☆☆

گرچه در مالیه‌ام حالیه من — متأذی شدم از مالیهٔ من
حیف باشد که مرا فکر بلند — صرف گردد بخرافاتی چند
حیف امروز گرفتارم من — ورنه مجموعهٔ افکارم من
جهل از ملت خود بردارم — منتی بر سر شان بگذارم
آنچه را گفته‌ام از زشت و نفیس — نیست فرصت که کنم پاکنویس

قطعه

دادم بمسیو حال خراسان را — عیسی صفت گریختم از احمق
نادان بکارها شده مستولی — دانا بخون دل شده مستغرق

من و یك جمع دگر از احباب — شب رسیدیم بیك دیه خراب
کلبه‌ای یافته مأوا کردیم — پا و پا تا به ز هم وا کردیم
خسته و کوفته و مست و خراب — نه بفکر خور و نه در پی خواب
یکی فسرده و آن یك در جوش — عده‌ای ناطق وجمعی خاموش
هر کسی هر چه درانبانش بود — خورد ودر یکطرف حجره غنود
همه خفتند مرا خواب نبرد — خواب در منزل نا باب نبرد
ساعتی چند چو زشب بگذشت — خواب بر چشم همه غالب گشت
دیدم آن سیدهٔ نره خره — رفته در زیر لحاف پسره
گوید آهسته بگوشش که امیر — مرك من لفت مده تخت بگیر
این چه بیحسی و بد اخلاقیست — رفته یکثلث ودو ثلثش باقیست
تو که همواره خوش اخلاق بدی — چه شد اینطور بد اخلاق شدی
من چو بشنیدم ازاو این تقریر — شد جوان در نظرم عالم پیر
هر چه از خلق نکو بشنیدم — عملا بین رفیقان دیدم
معنی خلق در این ایست — بد بود هر که بما بد بینست
هر که دم بیشتر از خلق زند — قصدش اینست که تا بیخ کند

☆☆☆

گفت آن چاه کن اندر بن چاه — کی خدا تا بکی این چاه سیاه
نه ازین دلو شود پاره رسن — نه مرا جان بدر آید ز بدن
رفت از دست بکلی بدنم — تا بکی کار مگر من چدنم
کاش چرخ ازحرکت خسته شود — در فابریك فلك بسته شود
موتور نامیه ازکار افتد — ترن رشد ز رفتار افتد
زین زلازل که درین فرش افتد — کاش یك زلزله در عرش افتد
تا که بردارد دست ازسر ناس — شر این خلقت بی اصل واساس
گر بود زندگی این مردن چیست — ین همه بردن و آوردن چیست
توچو آن کوزه گر بلهوسی — که کند کوزه بهر روز بسی
خوب چون سازدو آماده کند — بزمین کوبد و در هم شکند

آری آن گمشده را سمع و بصر … بود اندر گرو گادن خر
آدمی پیش هوس کور و کر است … هر که دنبال هوس رفت خر است
او چه داند که چه بد یا خوبست … بیند آنرا که بر او مطلوبست
الغرض بند ز شلوار گرفت … ماده خر را بدم کار گرفت
بود غافل که فلك پرده دراست … پرده‌ها در پس این پرده دراست
ندهد شربت شیرین بکسی … که در او یافت نگردد مگسی
نوش بی نیش میسر نشود … نیست صافی که مکدر نشود
ناگهان صاحب خر پیدا شد … مشت بیچارهٔ خرگا وا شد
بانك بر داشت بر او کی جابیچ … چه کنی با خر من گفتا هیچ
گفت المنة لله دیدم … معنی هیچ کنون فهمیدم
نگذارد فلك مینائی … که خری هم بفراغت گائی

☆☆☆

گوش کن کامدم امشب بنظر … قصهٔ دیگر از این بامزه‌تر
اندر آن سال که از جانب غرب … شد روان سیل صفت آتش حرب
انگلیس ازدل دریا برخاست … آشتی از سر دنیا برخاست
پای بگذاشت بمیدان دغا … حافظ صلح جهان آمریکا
گاری لیره از آلمان آمد … بتن مردم ری جان آمد
جنبش افتاد در احزاب غیور … آب داخل شده درلانهٔ مور
رشتهٔ طاقت ژاندارم گسیخت … عده‌ای ماند و دگر عده گریخت
همه گفتند که از وحدت دین … کرد باید کمك متحدین
اهل ری عرض شهامت کردند … چه بگویم چه قیامت کردند
یك از آن ترس که محصور شوند … بود لازم که ز ری دور شوند
لاجرم روی نهادند بقم … یك یك و ده ده صد صد مردم
مقصد عدهٔ معدودی پول … مقصد باقی دیگر مجهول
من هم از جملهٔ ایشان بودم … جزء آن جمع پریشان بودم
من هم از درد وطن با رفقا … میروم لیك ندانم بکجا

اندراین‌دائره یك آدم نیست — پرسنل نیز بآن منضم نیست
شعب دائرهٔ من کم شد — شیر بی‌یال ودم‌واشکم شد
من رئیس همه بودم وقتی — مایهٔ واهمه بودم وقتی
آن زمان‌شمر جلودارم بود — اصبحی کاتب اسرارم بود
رؤسا جمله مطیعم بودند — تابع امر منیعم بودند
حالیا گوش بعرضم نکنند — جز یکی‌چون‌همه‌فرضم نکنند
آن کسانی که بدند اذنابم — کاربرگشت و شدندار بابم
باحقوق کم وبا خرج زیاد — حقهٔ‌چو بیم‌از رعب افتاد
روزوشب یك‌نفس آسوده نیم — من دگر ای رفقامرد نیم

☆☆☆

بسکه درایوروهنگام‌اته(۱) — دوسیه کردم و کار تن تر ته
بسکه‌نت دادم‌و آتکت کردم — اشتباه بروت و نت کردم
سوزن آوردم وسنجاق زدم — پونز و پنس باوراق زدم
هی‌نشستم بمناعت پس میز — هی تپاندم دوسیه لای شمیز
هی پاراف‌هشتم‌وامضا کردم — خاطر مدعی ارضا کردم
گاه با زنك و زمانی باهو — پیشخدمت‌طلبیدم به‌بورو(۲)
تو بمیری ز آمور تادم — از شر و شورو شعوزافتادم
چکنم‌زانهمه شیفر ونومرو — نیست‌دردست مراغیرزرو(۳)
هی بده‌کار تن بستان‌دوسیه — هی بیار از در دکان نسیه

☆☆☆

شد گذار عربی از در باغ — دید در باغ یکی ماده‌الاغ
باغبان غائب‌و شهوت غالب — ماده خر بسته بمیل طالب
سر درون کرد بهر سو نگریست — تا بداند بیقین خرخر کیست
اندکی ازچپ‌وازراست‌دوید — باغ را ازسرخر خالی دید
ور کسی نیز بباغ اندر بود — هوش‌خر بنده بپیش خر بود

۱ ـ درزمستان وتابستان ۲ ـ دفتر ۳ ـ صفر

نقد این عمر که بسیار کمست راستی بد گذراندن ستمست
این جوانان که تجدد طلبند راستی دشمن علم و ادبند
شعر را در نظر اهل ادب صبر باشد و تدو عشق سبب
شاعری طبع روان می‌خواهد نه معانی نه بیان می‌خواهد
آنکه پیش توخدای ادبست نکته چین کلمات عربست
هرچه گویند از آنجا گویند هرچو جویند از آنجا جویند
یك طرف کاسهٔ شأن وشرفم یك طرف با همه دارد طرفم
من ازین پیش معاون بودم نه غلط کار و نه خائن بودم
جا آشی آمد و معزولم کرد سه مه آواره و بی پولم کرد
چکنم مرکزیان‌رشوه‌خورند همگی کاسه بر و کیسه برند
بعد گفتند که این خوب نشد لائق خادم محبوب نشد
پیش خود فکر بحالم کردند انسپکتر ژنرالم کردند (۱)
چند مه‌رفت وماژورهال آمد ششم از آمدنش حال آمد
یك‌معاون‌هم از آن کج کلهان پرورش دیده درامعاء شهان
جسته از بینی دولت بیرون شده اقلیدس وهم افلاطون
آمد از راه ومزن بر دل شد کاراهل دل از او مشکل‌شد
چکند گر متفرعن نشود پس بگو هیچ معادن نشود
الغرض باز مرا کار افزود که‌مرا تجربه افزون تر بود
چه بگویم که چه همت کردم به ماژرهال چه خدمت کردم
بعد چون کار بسامان افتاد ادژوان تازه بکوران‌افتاد (۲)
رشتهٔ کار بدست آوردند در صف بنده شکست آوردند
دم علم کرد معادن که منم من در اطراف ماژر مؤتمنم
کار با من بود سراز تا بن بنده گفتم بجهنم تو بکن
داد ضمناً ماژرم دلداری که توهر کار که بودت داری
باز شد مشغله تفتیش مرا دارد این مسئله دلریش مرا
کاین اداره بغلط دائره شد چون یکی از شعب سائره‌شد

۱ــ مفتش عمومی ۲ــ معاون جدید

گاه حاکم شدن و گاه دبیر ، گه ندیم شه و گه یار وزیر
با سفر های پیاپی کردن ، ناقهٔ راحت خود پی کردن
گرد سرداری سلطان رفتن ، بله قربان بله قربان گفتن
گفتن اینکه ملك ظل خداست ، سینه اش آینه غیب نماست
مدتی خلوتی خاص شدن ، همسر لوطی و رقاص شدن
مرغ نا پخته ز دوری بردن ، روی نان هشتن و فوری خوردن
ساختن با کمك و غیر کمك ، از برای رفقا دوز و کلك
بازهم کیسه از زر خالیست ، کیسه ام خالی و همت عالیست
باهمه جفت وجلا و تك وپو ، دان ما پش ایل نیامم ان سل سو (۱)
نه سری دارم و نه سامانی ، نه دهی مزرعه ای دکانی
نه سر و کار بیك بانك مراست ، نه بیك بانك یکی دانك مراست
بگریزد ز من از نیمهٔ راه ، پول غول آمد و من بسم الله
من به بی سیم وزری مأنوسم ، لیك از جای دگر مأیوسم
کار امروزهٔ من کار بدیست ، کار انسان قلیل الخردیست
انقلاب ادبی محکم شد ، فارسی با عربی توأم شد
در تجدید و تجدد وا شد ، ادبیات شلم شور با شد
تاشد ازشعر برون وزن وری ، یافت کاخ ادبیات نوی
میکنم قافیه ها را پس وپیش ، تا شوم نابغهٔ دورهٔ خویش
گلهٔ من بود از مشغله ام ، باشد از مشغلهٔ من گله ام
همه گویند که من استادم ، در سخن داد تجدد دادم
هر ادیبی بجلالت نرسد ، هر خری هم بوکالت نرسد
هردنبگوز که والی نشود ، دام اجلاله العالی نشود
هر که یك حرف بزد ساده وراست ، نتوان گفت رئیس الوزراست
تو مپندار که هر احمق وخر ، مقبل السلطنه گردد آخر
کار این چرخ فلك تودر توست ، کس نداند که چه در باطن اوست

---

(۱) در کیسه ام یك پشیز نیست

انقلاب ادبی

ای خدا باز شب تار آمد / نه طبیب و نه پرستار آمد
باز یاد آمد آن چشم سیاه / آن سر زلف و بنا گوش چو ماه
در دم از هر شب پیش افزونست / سوزش عشق ز حد بیرونست
تند تر گشته زهر شب تب من / بد تر از هر شب من امشب من
نکند یاد من آن شوخ پسر / نه بزور و نه بزاری به بزر
کار هر درد دگر آسانست / آه از این درد که بی درمانست
یارب آنشوخ دگر یار کجاست / کامشب از جان من آتش برخاسته
باز چشمم که بر او افتادست / که دلم در تك و پو افتادست
ببساط که نهادست قدم / که من امشب نشکیبم یکدم
بر دلم دایم از و بیم آمد / تلگرافات که بی سیم آمد
ساعت ده شد وجانم بلب است / آخر ای شوخ بیا نصف شب است.
گر نیائی تو شوم دیوانه / عاشقم بر تو شنیدی یا نه
هر چه گفتی تو اطاعت کردم / صرف جان بذل بضاعت کردم.
حق ترا نیز چو من خوار کند / بیکی چون تو گرفتار کند
دوری و بی مزگی باز چرا / من که مردم ز فراقت دیبا
بکشی همچو من آه دگری / بشوی چشم براه دگری.
تا تو هم لذت دوری نچشی / دست از کشتن عاشق نکشی
این سخنها بکه میگویم من / چارهٔ دل ز که میجویم من.
دائم اندیشه و تشویش کنم / که چه خاکی بسر خویش کنم.
یك طرف خوبی رفتار خودم / یك طرف زحمت همکار بدم
یك طرف پیری وضعف بصرم / یك طرف خرج فرنك پسرم.
دائم افکنده یکی خوان دارم / زائر و شاعر و مهمان دارم.
هر چه آمد بکفم گم کردم / صرف آسایش مردم کردم.
بس سی سال قلم فرسائی / نوکری ، کیسه بری، ملائی.

ناز نارنگی و ناز زنجبیل   ناز سوسن، عنبر و نازقصیل
ناز باید چیدنش پائین در   ناز باید هشتنش بالای سر
ناز کار خوب رویان وطن   ناز مه رویان تفلیس ووین
مختصر هر گونه ناز زبروصاف   دارم از لطفت بمیزان کفاف
گر تو هم کم ناز داری ای پسر   هرچه لازم باشدت ازمن بخر
میفروشم بر تو یك خروار ناز   در اذای یك لبو یا یك پیاز
از کدامین جنس میخواهی امیر   تا بگویم دامن خودرا بگیر
تا بگویم خر بیار و بار کن   مثل من در گوشه‌ای انبار کن
مفت وارزان از من بیدل ببر   بعد بفروشش گرانتر بازخر
ور نداری نقداً اندر کیسه پول   بوسه‌هم ازتو توان کردن قبول
ناز بستان در مقابل بوسه‌ده   در مقابل بوسهٔ بی‌سوسه ده
مفت مفتت هم علی الله میدهم   تا ز رنج حفظ آنها وارهم
پس ازاین تفصیل ای نازك بدن   ناز میخواهی که بفروشی بمن
ناز کردن بر من از دیوانگیست   صیدمن چون صیدمرغ خانگیست
من چه‌دارم کز تو پنهانش کنم   جان تقاضا کن که قربانش کنم
کیست ازمن دررهت درویشتر   کیست قدرت داندازمن بیشتر
چون سگی در خانمانی پیر شد   پشم و پیله رفته واکپیر شد
گرچه زو خدمت نمایدخانه را   میدهندش باز نان و لانه را
گر نباشد از وجودش منتفع   با زنان ازوی نگردد منقطع
او براحت عمرخودپایان برد   پاسبانی را سك دیگر کند
من هم اندر راه‌عشق گلرخان   چون فراوان خرد کردم استخوان
روزگاران حمل کردم نازشان   پاسبان بودم بگنج رازشان
حال دیگر جمله اعزازم کنند   غالباً معفو از نازم کنند
طعمهٔ من را بده‌ای نوش لب   پاسبانی از سگ دیگر طلب
بامن ازروی صمیمیت بجوش   ناز را بر تازه عاشقها فروش
پیردیرم من زخود سیرم مکن   ای جوان زین بیشتر پیرم مکن

من دل پر بار کمتر دیده‌ام — وز کسی این لفظ را نشنیده‌ام
ثقل اگر داری علاجش مسهلست — مسهل این وقت شب هم مشکلست
صرف مسهل ماند از بهر سحر — پس چرا امشب نمی آئی دگر
دلگشادی ... گشادی گر بود — این صفت در ... تو کمتر بود
من بر آنم که بر آن عاری ز مو — موی نتوان کرد با چکش فرو
من چنان فهمیده‌ام از طرز آن — که نخواهد رفت مو بر در ز آن
باتو آوردن بجا امر لواط — راندن فیلست در سم الخیاط
ور غرض اینستکه لختی و عور — وز ادب داری تو طفره از حضور
من بقربان تو و آن عوریت — عوریت بینم به‌است از دوریت
من برای عوریت غش میکنم — نعلها پنهان در آتش میکنم
عور بنشین در کنارم عور عور — عور نیکوتر تن همچون بلور
آرزوی من همینست ای دغل — که ترا من عور گیرم در بغل
الغرض شعر تو ناز انگاشتم — از تو دلخور گشته دل برداشتم
زین سبب گفتم ترا ای بیوفا — که نمیخواهی بیائی هم نیا
باز میگویم که گر لختی بیا — من هما نالخت می‌خواهم ترا
از برای لختیت جان میدهم — آنچه دشوار است آسان میدهم
ور غرض نازاست اهل آن نیم — من ز ناز و نازیان مستغنیم
عمر من در عشق خوبان سر رسید — موی من از ناز خوبان شد سفید
من تمام عمر تا پیرار و پار — ناز خوبان میخریدم بار بار
پر ز بار ناز بود انبار من — ناز چیدن روی هم بدکار من
حال هم در گوشهٔ دهلیز دل — بارها دارم ز آن چون بار هل
روی هم آکنده‌اند آن نازها — چون ارز در دکهٔ رزازها
نازهای رنك رنك جور جور — سرخ و پر طاوسی و سبز و بخور
نازهای ناشی از عقل و جنون — ناز آه و ناز اشك و ناز خون
ناز آلوده بعطر اشتیاق — ناز قاطی گشته با بوی فراق
نازقدری زبرو نازپسر لطیف — نازروی میز و ناز توی کیف

میم سیاسی قسم بحضرت عباس
بنده در این ماجرا گناه ندارد

یکی ازدوستان متشاعر متذوق خودکه معهود بود بیایدو دیر کرده بود این سه بیت را بدیهة نوشتم

پس چرا اینقدردیر آئی ای امیر منکه مردم زانتظارت ای فقیر
هفت و نیمست ای جوان پهلوان قدر وقت دوستانت را بدان.
چیست دانی بدتر ازمرك ای نگار انتظارست انتظارست انتظار

دوست متذوق درجواب این اشعار را گفته بود

بد بود چشم انتظاری ای فقیر من هم اکنون برهمین دردم اسیر
من خبر دارم چه می آید بسر در دمندازحال تو دارد خبر
لیك اینها از فراموشی بود هرچه هست ازدست بیهوشی بود
نه که بد قولی بیادم میرود بخدا جان تو یادم میرود
ازقضاامشب بسی حالم بدست پیش چشمم حور مانند ددست
راست میخواهی دلم پر بارشد دل گشادی مانع احضار شد.

پس ازرسیدن این جواب چون مضمون رادرست نفهمیدم باین یك شعر اکتفاکرده و برای اوفرستادم

منکه خوردم شام ورفتم توی جا گر نمیخواهی بیائی هم نیا

بعد که بیخوابی بسرم زد برخاستم واین شعرهای مهمل مفصل راکه بیمزه هم نیست ساختم

هرچه در اشعار تو گشتم دقیق اصل مطلب را نفهمیدم رفیق.
گاه میگوئی که داری انتظار یعنی امشب انتظار من مدار
بعد میگوئی فراموشت شده جرم این بدقولی ازهوشت شده
پس کنون کامدترامطلب بیاد از چه نائی فوراً ای نیکونهاد
باز گوئی حالتت خیلی بداست حالت بد مانع آمد شد است
بعد میگوئی دلت پر بار شد دل گشادی مانع این کارشد
دل گشادی رانفهمیدم درست هم دل پر بار لفظی بودسست.

گاه بگاه او کند بروی نکو میل
کیست که این میل گاه گاه ندارد
عارف‌ما هرچه هست و نیست همینست
هیچ در او مکر وسوسه راه ندارد
با همه تندی و زود رنجی وتلخی
ربط به آن آب زیر کاه ندارد
آدم بی عیب گو تو هیچ شنیدی
باغ که گل دارد و گیاه ندارد
در دل من هیچ جز محبت او نیست
حیف که این مدعا گواه ندارد
آه که من ره نیافتم بدل او
من چه کنم این خرابه راه ندارد
هر که سعایت کند میان من واو
هو که ببینم چو من رفاه ندارد
ساعی و نمام روز خوب نبیند
چاه کن آسودگی ز چاه ندارد
بنده اگر چند شعر هزل سرو دم
این همه الغوث یا اله ندارد
در دوسه جانام عارف آمده در شعر
وا اسفا وا مصیبتاه ندارد
مردم اگر شعر خواه‌و شعر شناسند
ربط باین عبد رو سیاه ندارد
من چه کنم شعرم از شفاه بیفتد
بنده تسلط که برشفا ندارد
سیل روان عاقبت ز سیر بماند
شعر روان هیچ ایستگاه ندارد

هر که نگوید که عارف آدم خوبیست
عامی محضست و اشتباه ندارد
روز قیامت شود بصورت خرچنك
هر که ز عارف ادب نگاه ندارد
آینه‌ باشد وجود حضرت عارف
غصه چرا میخوری که آه ندارد
کیست در ایران که هرچه دارد از او نیست
یاوه چه گوئی که مال‌ و جاه ندارد
او ملکی باشد از ملایك عرشی
هیچ ملك مرتع و سپاه ندارد
مولوی او رسد ز عالم لاهوت
جامه ما گر بسر کلاه ندارد
رو تو شبی در تآتر او که ببینی
هیچ شهی اینقدر سپاه ندارد
آن همه کز بهر او زنند کسان‌ دست
آن همه مس زن خسوف ماه ندارد
مجلس حالش ندیده ای که بدانی
هیچ کس این مایه دستگاه ندارد
آن قدر او را بود علاقه بایران
هیچ حشیشی بخانقاه ندارد
تا که روان دید اشك مام وطن را
خندهٔ شیرین قاه قاه ندارد
تهمت محضست بچه بازی عارف
بنده قسم می‌خورم که باه ندارد
بهر تماشای خلقت است گاهی
بچه بگیر آورد که شاه ندارد

زاهد از بی پرده میپرسد که حیران از تو کیست
من همی بی پرده میگویم که این تصویر و من.
بر دل دشمن اگر شد کارگر بسیار چیز
لیك کاری تر ز جمله تیغ بود و تیر و من.

در جواب شعری که شاعر پسند
گردگی گفته بود

گویند ما کیان را باید گرفت و کشت
چون بر خلاف رسم کند نغمهٔ خروس.
بر کوچه کرد گردم زند ز شعر
شاعر پسند طفلی در جلوه چون عروس

قطعه

این والی بیعرضه بما اهل خراسان دردی نفرستاد دوا نیز نبخشید
گویند که از فرط لئامت بهمه عمر در راه خدا نان بگدا نیز نبخشید
تنها نه از او خلق خدا خیر ندیدند تقصیر کسی را بخدا نیز نبخشید
راضی بعبائی شدم از همت عالیش با همت عالیش عبا نیز نبخشید

در جواب شعریکه بامضای (میم سیاسی)
در جریدهٔ شفق سرخ درج شده بود

میم سیاسی کجاست تا که نگویند
عارف بیچاره داد خواه ندارد
میم سیاسی اگر قدم ننهد پیش
جیم اساسی دگر پناه ندارد

دام صیاد گیر شیر افتاد　　عوض گرك شیر گیر افتاد
موش چون حال شیر را دریافت　　از برای خلاص او بشتافت
بندها را جو بد با دندان　　تا که برد شیر از آنجا جان
اینحکایت که خوشتر از قنداست　　حاوی چند نکته از پنداست
اولاً گر نئی قوی بازو　　با قوی تر ز خود ستیزه مجو
ثانیاً عفو از خطا خوبست　　از بزرگان گذشت مطلوبست
رابعاً هر که نیك یا بد کرد　　بد بخود کرد و نیك باخود کرد
خامساً خلق را حقیر مگیر　　که گهی سودها بری ز حقیر
شیر چون موش زا رهائی داد　　خود رها شد ز پنجهٔ صیاد
درجهان موشك ضعیف حقیر　　میشود مایهٔ خلاصی شیر

غزل

زین سپس کنج خرابات و شب دلگیر و من
آه سرد و اشك خونین نالهٔ شبگیر و من
آتش هجران و دل باد صبا و زلف یار
دانهٔ تسبیح و زاهد حلقهٔ زنجیر و من
رو صبوری گیرای دل در خم زلف بتان
رفت زینسان ماجرای شحنهٔ تقدیر و من
دست تدبیر ار تو ند بشکنند پای رقیب
دلخوش از تدبیر خویشم زین سپس تدبیر و من
این گره مشگل که بگشاید بدست شیخ شهر
راه بیهوده چه پویم آستان پیر و من
تا کدامین یك تواند تا غزالی عشق باخت
داستانها بود دیشب در میان شیر و من
بوسه بر شمشیر نتوان زد ولی ابروی او
گر اشارت کرد زین پس بوسهٔ شمشیر و من

پرهیز کن ز مردم بیعار کم عیار
همسر بشو به مردم نیکو سیر همی
با آن قدم ز خانه برون نه اگر نهی
کت بر طریق عقل شود راهبر همی
باش از برای دیده بدبین بجای تیر
شوی‌از برای حفظ شرافت سپر همی
در طبع ساده خوی بدان آنچنان دود
کاندر میان پنبه بیفتد شرر همی
قدر مرا بدان که چو من هم بروزگار
یك عاشق صدیق نبینی دگر همی

با قوی پنجه‌تر از خود ستیزه مجو

بود شیری ببیشه‌ای خفته — موشکی کرد خوابش آشفته
ساعتی گرد شیر بازی کرد — برسر دوششش اسب تازی کرد
آنقدر گوش شیر گاز گرفت — گه رها کرد و گاه باز گرفت
تا که‌از خواب‌شیر شد بیدار — متغیر ز موش بد رفتار
دست برد و گرفت کلهٔ موش — شد گرفتار موش بازیگوش
خواست درزیر پنجه‌له کندش — بهوا برده بر زمین زندش
گفت‌ای موش لوس یکغازی — با دم شیر میکنی بازی
موش بیچاره در هراس افتاد — گریه کرد و بالتماس افتاد
که‌توشاه و حوشی‌و من‌موش — موش‌هیچست پیش‌شاه وحوش
شیر باید بشیر پنجه کند — موش را نیز گربه رنجه کند
تو بزرگی و من خطا کارم — از تو امید مغفرت دارم
شیرازاین لابه‌رحم‌حاصل کرد — پنجه‌واکردو موش‌راول کرد
اتفاقاً سه چهار روز دیگر — شیر را آمد این بلا بر سر
از پی صید گرگ یك صیاد — در همان حول‌و حوش دام‌نهاد

گفتند زلف کندی و بر خاك ریختی
بر خاك ریختست کسی مشك تر همی

بر مال غیر دست تصرف مکن دراز
خودرا مکن بظلم و تعدی سمر همی

آن طره جایگاه دل اهل دانشست
با این گروه جور مران اینقدر همی

آن آشیان مرغ دل بینوای ماست
ای باغبان مخواهش زیر و زبر همی

آن طره را دو صاحب دیگر بغیر تست
مال منست و مال نسیم سحر همی

گر رفت بر سفر پدرت شکر کن که هست
آن مادر ستوده‌ات اندر حضر همی

داری ز خود چهار برادر بزرگتر
هر یك بجای خویش چو یك شیر نر همی

بر کن لباس ماتم وافسردگی ز بر
کن جامهٔ شهامت و عزت ببر همی

از هر خیال بیهده خود را کناره گیر
مشغول شو بکسب کمال وهنر همی

یکروز درس ومشق مکن ترك زینهار
مپسند وقت قیمتی خود هدر همی

یك روز اگر ز درس گریزی بجان تو
بگریزم از تو همچو لئیم از ضرر همی

ور پند من بسمع ارادت کنی قبول
دل بندمت چو مفلس بی زر بزر همی

با مادرت برأفت و طاعت سلوك کن
با خواهرت بجوش چو شیروشکر همی

گر گریه ای کنند کنند از برای من
مرك کسی نباشدشان در نظر همی
چون خواست مادرش بوصیت کند عمل
با عده‌ای شود بعزا نوحه گر همی
یك تن که داغ دیده نباشند نیافتند
بشتافتند گر چه بهر کوی و در همی
این گفت دخترم‌سرزا رفته پیش از این
آن گفت مرده شوهرم اندر سفر همی
آن دیگری سرود که ازهشت ماه‌پیش
دارم ز مرك مادر خود دیده تر همی
آن یك بناله گفت که در پنج سال‌پیش
مرك پدر نموده مرا در بدر همی
القصه مرك‌چون همه کس را گزیده‌بود
حاضر نشد بمحضر او یکنفر همی
جون مادر سکندر ازین‌گونه دید حال
دانست سر گفتهٔ آن نامور همی
یعنی ببین که هیچکس ازمرك‌جان‌نبرد
دیگر مکن تو گریه برای پسر همی
برهر که بنگری بهمین درد مبتلاست
بی داغ نیست لالهٔ باغ بشر همی
سختی چو بالسویه بود سهل میشود
چون عام شد بلیه شود کم اثر همی
باری عزیز من همه خواهیم مرد ورفت
زاری مکن که هیچ ندارد ثمر همی
یك مرد سر ز خاك نمی‌آورد برون
صد سال اگر تو خاك بریزی‌بسرهمی

با آنکه برون آمده از محبس تاریك
و امروز در این عرصهٔ آزاد جهانست
با آنکه در آنجا همه خون بوده خوراکش
وینجا شکرش درلب وشیرین بدهانست
زان است که درلوح ازل دیده که عالم
برعالمیان جای چه ذل و چه عیانست
داند که در این نشأه چهار برسرش آید
بیچاره از آن لحظهٔ اول نگرانست

بی داغ نیست لاله باغ بشر همی

سختست گرچه مرك پدر بر پسرهمی
هان ای پسر مخورغم ازین بیشترهمی
در روزگار هر پسری بی پدر شود
تنها تو نیستی که شدی بی پدر همی
اسکندر کبیر که میرفت از جهان
گفت این سخن بمادرخونین جگرهمی
گر بعد من عزائی اگر میکنی بپا
طوری بکن که باد پسندیده تر همی
تنها مگری عده‌ای از دوستان بخواه
کایند و با تو گریه نمایند سر همی
لیکن ز عده ای که نباشند داغدار
زان بیشتر بمرك کسان دگر همی
با عده‌ای بگری برایم که پیش از این
نا کرده مرك از در ایشان گذر همی
زیرا که داغدیده بگرید برای خویش
وانکه ترا گذارد منت بسر همی

ادیب سلطنه هم بد نشد در آخر کار
اگر چه اول شب با وقار و تمکین بود
چو نیمی از شب بگذشت سفره آوردند
که اندر آن خورش قیمه بود و ته‌چین بود
شکم پرست کند التفات بر مأکول
بخاصه کرسر شب بار معده سنگین بود
ادیب و فرزین هنگام نیمه شب رفتند
کسی که ماند بجا فتح و آن خواتین بود
جناب حاج امین با قمر بیکجا خفت
اگر چه کثرت جا و وفور بالین بود
بلی قمر یکی از جملهٔ خبیثاتست
وکیل محترم ما هم از خبیثین بود
من و بتول بجای دگر شدیم ولی
بتول بکر و جلال الممالك عنین بود
بیاد خلق خوش میزبان و مهمانان
پرین و بالین بر من عبیر آگین بود
خلاصه بر من مهجور راست میخواهی
شبی که درهمهٔ عمر خوش گذشت این بود
بیادگار شب جمعه گفتم این اشعار
که همچو بزم سزاوار شرح چو بین بود
گمان نبود که دیگر شبی چنین بینم
که عمر من بحدود ثلاث و خمسین بود

بیادم از آن لحظه اول نگرانست

دانی که چرا طفل بهنگام تولد
با ضجه و بی تابی و فریاد و فغانست

مثال خوشهٔ خرما فراز نخل بلند
سرش مزین از گیسوان زرین بود
نه‌شانه بود که آن گیسوان بهم میدوخت
کلید محبس دلهای مستمندین بود
مرا بمهر ببوسیدو من خجل گشتم
که پیر بودم‌ورخسار من پر ازچین بود
دلم جوان‌شد و طبعم روان‌از آن بوسه
مگر بلعل وی آب حیات تضمین بود
بتول شور بمجلس فکند با ویلن
قمر مطابق او در غناء شیرین بود
بیك تغنی او در نشاط می آمد
اگرچه قلب پدرمرده طفل مسکین بود
زیك ترنم او شادمان شدی گر چند
طلاق دیده زن نا گرفته کابین بود
روان‌جامعه ازاین دوزن صفا می یافت
اگر نه بر رخشان آن نقاب‌چرکین بود
کشید کار در آخر بتعزیت خوانی
که باده نوشان‌سرمست و باده نوشین بود
یکی سکینه یکی مادر و هب میشد
همان دو بازسنان بود وشمر بیدین بود
چو شمر حضرت‌عباس را طلب میکرد
حکایت‌سپر و گرز بود و زوبین بود
چه گویمت که چه‌میکرد اعظم‌السلطان
حقیقتاً یکی از جملهٔ ملاعین بود
جناب فرزین گه‌راست رفت‌و گاهی چپ
همیشه‌این حرکت‌از خواص فرزین بود

عرق بحد کمال آب جو بحد نصاب
گل و بنفشه فزونتر ز حد تخمین بود
معاشران همه خوشروی و مهربان بودند
یکی نبود که بد خوی و زشت آئین بود
جلال و حاجی زکی خان واعظم السلطان
ادیب سلطنه و فتح بود وفرزین بود
بست آنچه شنیدی تو یا بگویم باز
بتول بود وقمر بود و ماه پروین بود
نگار خانه چین بود و بار نامهٔ هند
هزار چندان بود و هزار چندین بود
بتول چار قدی بر سرش ز مسنوجی
که نسج آن غرض از کارگاه تکوین بود
بگرد عارضش از زیر چارقد بیرون
دو قسمت متساوی ز موی مشگین بود
سفیدروی بر اطراف آن دو موی سیاه
بنفشه بود که اندر کنار نسرین بود
نداده بود بخود هیچ گونه آرایش
که بکر بود و منزه زقید تزیین بود
دلم تپید چو بر چشم او گشودم چشم
چه صعوه‌ای که گرفتار چنگ شاهین بود
قمر مگو که یکی از ودایع حق بود
قمر مگو که یکی از بدایع چین بود
بیا ز حلهٔ زر بفت داشت پا چینی
چه گویمت که چها در میان پاچین بود
از آن لطافت و آن بودرو یارفوم و توالت
شبیه مادموازلهای برن و برلین بود

گرچه خون میخورده‌اند رحبس تاریك رحم
وین زمانش نوبت شیر و شکر خواری بود
این ازین باشد که در لوح ازل بیند ز پیش
کاینجهان جای چه خوف و خفت خواری بود
چون همی بیند که میخواهد گرفتارش شود
ضجه و فریادش از بیم گرفتاری بود

شب جمعه خدمت حاج امین التجار

رفیق اهل و سرا امن و باده نوشین بود
اگر بهشت شنیدی بساط دوشین بود
چه حال خوب و شب جمعهٔ خوشی دیدیم
چه بودی از شب هر جمعه حال ما این بود
عجب شبی که با حبا گذشت و پندارم
که چشم چرخ در آن شب بخواب سنگین بود
جهان بدیدهٔ من ناپسند می آمد
ولی در آن شب دیدم که دیده بد بین بود
لوازم طرب و موجبات آسایش
ز لطف حاج امین جمله تحت تأمین بود
تمام حرف وفا در لب و صفا در چشم
نه در سری هوسی بدنه در دلی کین بود
نه از میلیسپو آنجا سخن نه از نر مال
نه ذکر آنقره نی صحبت فلسطین بود
نه گفتگوی رضا خان نه یاد احمد شاه
نه فکر مؤتمن الملك و ذکر چایکین بود
انار و سیب و به پرتقال و نارنگی
کباب برهٔ خوب و شراب قزوین بود

بازآن پیره موش کارآگاه — گفت با موش بچهٔ گمراه
بتو میگویم ای پسر در رو — حرف این کهنه گرك را نشنو
گفت موشك که هیچ نگریزم — از چنین دوست من نپرهیزم
گربه زین گفتگو چو گل بشگفت — بار دیگر زمکر و حیله بگفت
من رفیق توام مترس بیا — ترس بیهوده از رفیق چرا
پیر موش ازز بان آن فرتوت — ماند مات و معطل و مبهوت
گفت وه این چقدر طنازست — چه زبان بازو حیله پردازست
بچه موش سفیه بی ادراك — گفت من میروم ندارم باك
بانك زد پیر موش کای کودن — اینقدر حرفهای مفت مزن
تو که باشی و گربه کیست الاغ — رفتن و مردنت یکی است الاغ
گربه با موش آشنا نشود — گرك با بره هم چرا نشود
پر دغل گربهٔ بفن استاد — باز آهسته لب بنطق گشاد
گفت اندرز او تو گوش نکن — گوش بر حرف پیره موش نکن
پیر ها غالبا خرف باشند — از ره راست منحرف باشند
نقل بادام دارم و گردو — من بتو میدهم بده تو باو
بچهٔ حرف نشنو ساده — بقبول دروغ اماده
سخن کذب گربه صدق انگاشت — رفت و فوراً بنای ناله گذاشت
که بدادم رسید مردم من — بی جهت گول گربه خوردم من
دمم از بیخ کند و دستم خورد — شکمم پاره کرد گوشم برد
پنجه اش رفت تا جگر گاهم — من چنین دوست را نمیخواهم
پیر موشش جواب داد برو — بعد از این پند پیر را بشنو
هر که حرف بزرگ [illegible] — آن به بیند که بچه موش بدید

ضجه و فریادش از بیم گرفتاری بزد

هیچ میدانی تو هر طفلی که آید درجهان
از چه توأم با عویل و ضجه زاری بود

شوق درس خواندن

حمد بر کردگار یکتا باد — که مرا شوق درس خواندن داد
آشنا کرد چشم من بکتاب — داد توفیق خیرم از هر باب
درسر من هوای درس نهاد — در دل من محبت استاد
پدرم را عطا نمود حیات — تا کند صرف کار من اوقات
مادرم را تناوری بخشید — مهر فرزند پروری بخشید
هر دو مقدار خود بکار آرند — تا مرا درس‌خوان ببار آرند
عشق باشد بدرس‌ومشق‌مرا — نبود جز باین دو عشق مرا
درس‌ومشقم چو ناتمام بود — بازی از بهر من حرام بود
در سر کارهای بی مصرف — نکنم هیچ‌وقت خویش تلف

حکایت دو موش

ای پسر لحظه‌ای تو گوش بده — گوش بر قصهٔ دو موش بده
که یکی پیر بود وعاقل بود — دگری بچه بود و جاهل بود
هردو در کنج سقف یك خانه — داشتند از برای خود لانه
گربه‌ای هم‌در آن‌حوالی بود — کز دغل پر ز صدق‌خالی بود
چشم گربه بچشم موش افتاد — بفریبش زبان چرب بگشاد
گفت‌ای‌موش جان چه زیبائی — تو چرا پیش من نمی آئی ؟
هرچه خواهددل تو من دارم — پیش من آ که پیش تو آرم
پیرموش‌این شنید واز سر پند — گفت با موش‌بچه کای‌فرزند
نروی گربه گول میزندت — دور شو ورنه پوست‌میکندت
بچه موش سفیه بی مشعر — این سخن را نکردازو باور
گفت منعم زگربه‌ازبی چیست — او مرادوستست دشمن نیست
گربه هم از قبیله موشست — مثل ما صاحب دم و گوشست
تو ببین چشم او چه مقبولست — چه صدا نازکست ومعقولست

رخشان کعبه و دلشان حجر الاسود هست
بر زنخ چاهی و آن چاه بود زمزمشان
گر دو صد سال بگردی بصفا و بوفا
نیست شبهی و نظیری بهمه عالمشان
میهمان کردمشان تا که دل و جان و سری
که مرا بود نثار آرم بر مقدمشان
برسرم پای نهادند و دل وجان بردند
من بناچار در آخر بگرفتم کمشان
مصطفی زاده بود چارم آن هر سه اگر
درجهان دیده کسی دیو و پری باهمشان
من بهر یکشان دوسه غزل آموخته‌ام
تا بود مدح ولیعهد ملك همدمشان
چون بخوانند خداوند ادب میر نظام
سیم و زر بخشد زنداژه فزون دردمشان
هست با همت شاهانهٔ این راد امیر
گر بخروار زرو سیم ببخشد کمشان
از پی سجدهٔ درگاه ولیعهد چو چرخ
آن زر وسیم امیرست که سازد خمشان
شه مظفر که پی چاکریش پادشهان
خط نوشتند و نهادند بر آن خاتمشان
تا جهانست بمانندهٔ این عید و بهار
کس نبنیاد بجز شاد دل و خرمشان
جسم وجانند بقول حکما شاه و وزیر
حق تعالی نکند هیچ جدا از همشان

ماده تاریخ

میرزا عارف که زیر بار فضل / قد تیرش چون کمان آمد دو تای
رنجها برد از پی تحصیل علم / تا بملك علم شد کشور گشای
شد پسند حضرت میر نظام / آن جوان پیر اندر بخت و رای
هم بدو بسپرد پور خویش را / تا شود درعلم او را رهنمای
با عنایات امیر از زر و سیم / آنچه اورا بود حاجت شد روای
سال عمرش چونکه از پنجه گذشت / پنجه مرگش یکی بفشرد نای
جسم در این خاکدان بنهاد و برد / جان بظل رحمت یکتا خدای
سال فوتش ایرج قاجار گفت / میرزا عارف بجنت کرده جای.

۱۳۰۷

در دوازده سالگی این مطلع را بزرگی برای ایرج میرزا خواند و اورا باتمام آن دعوت کرد

مردم از حسرت آهوروشان و رمشان
می ندانم بچه ترتیب بدام آرمشان
سه ستمگر پسر ایدون بمعلمخانه
هست و صد بنده بهر راهگذر چون چشمان
نه بتنها من و یك مملکتی شیفته‌اند
باشدی باخته جان شیفته دل عالمشان
بچهٔ حوری و غلمانند این هرسه بلطف
نیست انصاف که خوانند بنی آدمشان
هرسه در عصمت و پاکی بصفتی باشند
که بجز سایه نباشد دگری محرمشان

زخویش دور کند سیم وزر تو پنداری
کف کریمش باسیم وزرتو بوددشمن
بعید قربان تا سر برند قربانی
شکسته باد عدو را بحضرتش گردن

غزل

ما خریدیم بجان عشق تونی بازروسیم
بزرو سیم خرد عشق بتان مرد لئیم
عالمی پر بود از رایحهٔ مشك و عبیر
مگراز پهلوی زلف تو گذر کرد نسیم؛
بر بنا گوش توآن سنبل وسوسن باشد
یا که زلفست و بود سنبل و سوسن بشمیم
یـ که کردست خداوند ادب میر نظام
امتحان خط تعلیق بصد دایره جیم
خط بشکستهٔ او سخت ترازعهددرست
قول سنجیدهٔ او خوبتر از در یتیم
آن وزیری که چو بنشیند برمسندبار
مشتری را کند آداب وزارت تعلیم
آن امیری که چو روی آرددر پهنهٔ رزم
دل مریخ زسهمش بهراس است و به بیم
قهر او پوست بدارند بر پیکر شیر
مهراو روح ببخشاید بر عظم رمیم
عید قربان با عزت و اقبال بر او
فر خجسته بکنار ایزد رحمن رحیم

قصیده

امیر کرد مرا امتحان بخط و سخن
بروز غره شوال عید روزه شکن
بپای مردی دانش من امتحان دادم
چنانکه گفت امیرم که مرحبا احسن
زخط و شعر بهر کس غرامتی برسد
ازاین سپس همه تاوان‌او بگردن‌من
دهم بپارسی وتازی امتحان که بسی
کشیده‌ام پی تحصیل ایندو رنج‌ومحن
ندیده بالش راحت دو چار سال بود
برای کسب هنر یکدقیقه پهلوی‌من
نه من بگویم رخسار من خبر بدهد
ببین اگر ندیدی گداختهٔ آهن
کنون بجثهٔ من بنده با قبول امیر
گمان مدار بفضل و هنر بود یك تن
بخوردوخواب نپرداختم که باخوروخواب
جوان نخواهد گشتن بقول مرد کهن
جوان چو رنج وهنررا بخویش بپسندد
براحتش برساناد خالق ذوالمن
کدام راحت زین خوبتر که همچون‌من
همی سراید در محضر امیر سخن
گشاده باشدو گویا بود بمدح امیر
بصد هزار ادب مرمرا زبان و دهن
خدایگان امیران بهمین امیر نظام
که اوست‌درهمه فن همچومردم یکفن

آنکه دست عطا وهمت او | حاصل بحر و کان بباد بداد
بود سیم سفر که از تبریز | شدبسوی فرنك خسرو راد
پس به‌تبریز چون امیرنظام | باغ وکاخی نموده بودآباد
در ایاب و ذهاب مهمان‌شد | اندران باغ شاه با دل شاد
شه قدم چون نهاد درآن‌باغ | در دولت بروی میر گشاد
زر و سیم زیاد بهر نثار | زیر پای ملك امیر نهاد
همهٔ چاکران سلطان را | شال واسب وطلا و نقره بداد
با دل‌شاد شاه از این خطه | بسوی پایتخت روی نهاد
سفر شه بنای باغ امیر | چون بیك سال اتفاق افتاد
بهر تاریخ سال ایرج گفت | باغ میر اجل بود آباد

۱۳۰۷

قطعه

نصرة السلطنه دیوان عدالت را میر
صلهٔ شعر من از چیست بتأخیر کشید
از چه شهزادهٔ حاکم صلهٔ شعر مرا
جزء اشرار قرا داغ بزنجیر کشید
وعدهٔ وصل بد آیا که بتأخیر افتاد
یا شب هجر بد آیا که چنین دیر کشید
یا مگرآیهٔ قرآن بدو تأویلی داشت
یا معما و لغز بود و بتفسیر کشید
یا مگر امر خطیری بد ما بین دول
کز پی مصلحتی کار بتدبیر کشید
یا بنای سخنم صورت ویرانی داشت
که زوجه صله اش کار بتعمیر کشید
ایرج این پرگوئی بس کن ترسم بینی
که ز تطویل سخن کار بتفسیر کشید

ایضاً ماده تاریخ

سود وزیان جهان دیده و سنجیده‌ایم
کسیکه‌خوردوخوراند ازاین‌جهان بردسود
بقا بقای خداست بجزخدا هر که هست
برون رود از جهان دیر زیدیا که‌زود
یکی قمر طلعتی که بد فرشته نهاد
بعصمت و شرم او زنی بگیتی نبود
بپادشه نسبتش از طرف مادرست
که دختر خالهٔ شاه جوان بخت بود
چوزین سرای غرور بصحن‌دارالسرور
بعزت و احترام بار اقامت گشود
از پی تاریخ فوت ایرج قاجار گفت
روی بسوی بهشت عزیز علیا نمود

☆ ☆ ☆

هر که آمددراین‌جهان ناچار — روداز این جهان‌چه‌شه‌چه گدا
یك‌جهان دگرخدای آراست — که بود نام آن جهان بقا
سوی دار بقا رود هر کس — که بیامد در بن سرای فنا
پور ایرج نوادهٔ خاقان — آن ملك زادهٔ فرشته لقا
من باو صهر واو بمن‌عم بود — نه من او را نه او بدید مرا
زیست‌پنجاه و اند سال‌بدهر — چون درین‌خاکدان ندیدوفا
سوی جنت برفت با دل‌شاد — تا بماناد جاودان آن جا
بهر تاریخ فوتش‌ایرج گفت — رفت جعفر قلی از این دنیا

۱۳۰۶

ماده تاریخ

خسرو تاج بخش ناصر دین — آن سرشته بعقل ودانش‌داد

بدیدند تا مترمار تن رسید ... بغرید از دور چو آن دو دید
دو صیاد باجرأت خودپسند ... که نا کشته‌اش پوست بفروختند
در آندم که دیدند آن پیلتن ... نمودند گم جرأت خویشتن
فتاد آلفره را تفنگش زدست ... ز بیمش ببالای شاخی بجست
اگست آن زمان خفت چو مردگان ... نیاورد بیرون نفس از دهان
چو نزدیک شد مترمار تن بر او ... بسی کرد مر گوش و بینیش بو
ورا مرده پنداشت زو بر گذشت ... چو از چشم ایشان بسی دور گشت
اگست از زمین جست شوریده بخت ... بشد آلفره بر زمین از درخت
بگفتا بر او بالب نیم خند ... چه در گوشت آنخرس بنهاد پند
چنین داد پاسخ که اینگفت اوست ... چه نا کشتهٔ خرس مفروش پوست
چه خوش گفت فردوسی بیقرین ... بشهنامه درجنك خاقان چین
فرستاده گفت ایخداوند رخش ... بدشت آهوی نا گرفته مبخش

تاریخ فوت

این جهان پیش رادمرد حکیم ... هست محنت فزای غم آباد
زن ومرد وشه و گدا دارند ... همه از دست این جهان فریاد
چشم عبرت گشا ببین که چسان ... مسند جم بداد بر کف باد
پیره زالیست نوعروس نمای ... کرده درزیر خاك بس داماد
همه ناکام از زمانه روند ... هیچ کس نیست ازجهان دلشاد
جامهٔ مرگش آسمان دوزد ... هر که اندر زمین زمادر زاد
دختر خاك گشت دختر شه ... آن قمر طلعت فرشته نهاد
لقبش هم عزیز علیا بود ... چون بعزت قدم بخلد نهاد
بهر تاریخ فوتش ایرج گفت ... جایش اندر بهشت ایزد داد

۱۳۰۷

بگفتا سلام ای کلاغ قشنك / که آئی مرا در نظر شوخ وشنك
اگر راستی بود آوای تو / بمانند پرهای زیبای تو
درین جنگل اندر سمندر بدی / بر این مرغها جمله سرور بدی
ز تعریف روباه شد زاغ شاد / ز شادی نیاورد خود را بیاد
بآواز کردن دهان بر گشود / شکارش بیفتاد و روبه ربود
بگفتا که ای زاغ این را بدان / که هر کس بود چرب وشیرین زبان
خورد نعمت از دولت آن کسی / که بر گفت او گوش دارد بسی
چنان چون بچر بی نطق و بیان / گرفتم پنیر ترا از دهان

ترجمه

یکی خرس بودست در جنگلی / درنده هیونی قوی هیکلی
دوصیاد استاد چالاك وچست / یکی آلفره نام ودیگر اگست
بکردند بریك رباطی ورود / که بر جنگل خرس نزدیك بود
سخن آمد از خرس اندرمیان / بر ایشان بگفتند تعریف آن
که درجثه بیحد بزرگست او / بود پوستش پر بها ونکو
بسی آمدند ازشکار آوران / که عاجز بماندند از صید آن
اگست آنزمان گفت که ما دو یار / بزودی نمائیم او را شکار
از آن جانور ما نداریم باك / که صیاد این جا بود ترسناك
بجنگل برفتند آن دو جوان / پی خرس گشتند هر سو روان
قضا را نمودند هر جا گذر / ندیدند آنروز از خرس اثر
ز جنگل سوی خانه باز آمدند / بدین حال بودند خود روز چند
بماندند یك هفته در آن رباط / زهر قسم مأکولشان در بساط
خریدند ازمیزبان نان وآب / ندادند وجه طعام وشراب
نمودند با او قرار و مدار / که سازیم چون خرس را ما شکار
فروشیم پس جلد آن خرس را / نمایم مر قرض خود را ادا
همان قسم چندی بجنگل شدند / پی خرس هر سو شتابان بدند

روزی افسار خرم سست به بندم بدرخت
گرهش سست‌تر از عهد سپهدار کنم
خرمن بر کشد افسار و جهد بر خر او
محشر خر که شنیدی تو پدیدار کنم
دو خر افتند بهم بنده میانجی گردم
کار میرآخور و اقدام جلودار کنم
خر خودرا لگدی چندزنم بر پك و پوز
بخر او چه رسم نازش و تیمار کنم
عاقبت کار چو تنها نرود از پیشم
صاحب آن خر دیگر را احضار کنم
بهمین شیوه میان خود و آن خوب پسر
پایهٔ صحبت و الفت را ستوار کنم
گر بپرسدزمن آنشوخ که این خر خر تست
پیشکش گویم و در بردنش اصرار کنم
پس از آن چای چو آرند نهم خدمت او
عرض خدمت را شایسته وسرشار کنم
پشت چائی چپقی چند بنافش بندم
هم درآن لحظه منش واقف اسرار کنم
کم کم این دوستی ازقصر کشد تاخانه
خانه را از رخ او غیرت فرخار کنم
از قضا گر خر اولنك شد و بارش ماند
خر بدو بخشم تا بارش را بار کنم

ترجمه از فرانسه

کلاغی بشاخی شده جایگیر بمنقار بگرفته قدری پنیر
یکی روبهی بوی طعمه شنید بپیش آمد ومدح او برگزید

کیسه را پر کنم از اشرفی و امپریال
جای زر خاك بدامان طلبکار کنم
چون رود یار همه‌عصر سوی‌قصر ملك
من هم البته همه عصر همین کار کنم
روم آنجا ولی از راه نه از بیراهه
کار را باید پوشیده ز انظار کنم
چون رسیدم خر خود پیش خر او بندم
خود بتقریبی جا در برآن یار کنم
روز اول طرف او نکنم هیچ نگاه
من همه کار باسلوب و بهنجار کنم
پای روی پا انداخته با صوت جلی
قهوه‌چی را ببر خویشتن احضار کنم
شربت وبستنی و قهوه و چائی خواهم
گرچه بی‌میل بوم خواهش هرچار کنم
یك دو روزی نکنم هیچ تعارف با او
ور کنم مختصر و سرد سبکبار کنم
وقت برخاستن ازجیب کشم کیسه برون
هرچه اندر ته کیسه است نگونسار کنم
اشرفی‌ها را بر دیدهٔ او بشمارم
بعد یك مبلغ بر قهوه‌چی ایثار کنم
من نپرسم که‌چه‌دادی وچه‌قیمت خواهی
جای صرف دو درم بذل دو دینار کنم
خر بزیر آرم و بنشینم وآیم سوی‌شهر
یك دوروز این عمل خودراتکرار کنم
تا پسر مشدی ما بر سر گفتار آید
طرح یك مکری چون مردم مکار کنم

کار دشوار بود لیك مرا میباید
حیلتی از پی آسانی دشوار کنم
گر گشاید گره از کار بجادوی و بسحر
سالها خدمت جادوگر و سحار کنم
او نه یاریست کز او صرف نظر بتوان کرد
من نه آن مار که بیم از سخط غار کنم
خواهم ار کار بگردد بمراد دل من
بمراد دل او باید رفتار کنم
مشدی من خرکی دارد رهوار مر است
که روم فکر خری مشدی و رهوار کنم
از برای خرم از مخمل و قالی فی الفور
توشك و پالان آماده و طیار کنم
از سپید و سیه و زرد و بنفش و قرمز
بگل و گردن او مهره بسیار کنم
دم و یالش را از بهر قشنگی دوسه بار
بحنا گیرم و گلناری و گلنار کنم
عصر تغییر دهم شکل سر و وضع و لباس
خویش راهمزی با آن بت عیار کنم
کله پوست نهم کلهٔ سر مشدی وار
از قصب شال و ز ابریشم دستار کنم
ملکی پوشم و از آن ملکیهای صحیح
پیش مشدی ها خود راپروپا دار کنم
گیرم از مرجان تسبیح درازی در دست
بند و منگوله از ابریشم زر تار کنم
یك عبای نو بوشهری اعلا بر دوش
آستر تافته با مخمل گلدار کنم

لاس با زنها در کوچه و بازار زنم
نقل خود نقل سر کوچه و بازار کنم
دم هر معرکه ای رحل اقامت فکنم
سیر قوچ و گرك وخرس و بز و مار کنم
چپق و کیسه نهم جیب وچپق کش گردم
ترك این عادت دیرینه بسیگار کنم
گرچه در پنج زبان افصح ناسم دانند
بهای من کرتم شیوهٔ گفتار کنم
نشده پشت لبش سبز بدان جفت سبیل
گویم و در قسم کذب خود اصرار کنم
آبرو را بگذارم سر این پارهٔ دل
بهر لختی جگرك سفره قلمکار کنم
عاشقی کارسری نیست که سامان خواهد
من سرو سامان چون درسر این کار کنم
باچنین مشهدی آمیزش من عار منست
من همه دعوی النار و لاالنار کنم
عاشق بچهٔ مردم شدن اصلا چه ضرور
من چرا بی سببی خود را آزار کنم
چشم او باشد اگر نرگس شهلا گو باش
من ز تیمار چرا خود را بیمار کنم
او اگردارد موی سیه وروی سفید
من چرا روزخود از غصه شب تار کنم
این همه روده درازی شدوشاهد بازی
بایدم فکر پسر مشدی طرار کنم
عشق شیر یست قو یپنجه وخونخوار وخطاست
پنجه با شیر قوی پنجه وخونخوار کنم

شرح این واقعه را گر بجرائد ببرند
شهره خودرا بصفه درهمه اقطار کنم
گر رئیس‌الوزراء بشنود این قصهٔ‌من
بعد با او بچه رو باید دیدار کنم
ور یکی از وزراء بیند لبخند زند
این تعنت به‌چه سان برخودهموار کنم
مرمرامنصب وادرارست ازدولت ومن
بایدم‌قطع ید از منصب و ادرار کنم
من از ابناء ملوکم نتوانم که سلوك
با پسر مشدی ولگرد و لنگار کنم
حضرت والا گویند و نویسند مرا
حفظ این مرتبه را باید بسیار کنم
مرمرا اهل هنر ز اهل ادب میدانند
خویش را در نظراهل ادب‌خوار کنم
نسب از دورهٔ قاجار برم می‌باید
فکر خوشروئی از دورهٔ قاجار کنم
پسر شاه سزاوار من و عشق منست
نه سزاوار بود ترك سزاوار کنم
خانهٔ او را تا خانهٔ من راه بسیست
فکر همسایهٔ دیوار بدیوار کنم
من که اهل قلم ودفتر نردم زچه روی
آشنی با پسری مشدی و بیعار کنم
او همه رامش در خانهٔ قمار کند
من چسان رامش در خانهٔ خمار کنم
روی سکوی فلان کافه خورم بااوچای
در دکان چلوئی با او ناهار کنم

ورذنوبم همه بخشند بیك استغفار
نیست قدرت بزبانم که استغفار کنم
کشف اسرار مرا خواهد اگر غمازی
بی گمان پیشش کشف همه اسرار کنم
الغرض سخت گرفتارم و می نتوانم
تاش برخویش کم و بیش گرفتار کنم
نه بود شاعر و شاعرطلب وشعرشناس
که سرش گرم ودلش نرم باشعار کنم
نه منجم که نهم شرم و حیا را بکنار
پیش خورشیدرخش صحبت اقمار کنم
کیمیا گر نبود کز پی مشغولی او
صحبت از شمس وقمر ثابت وسیار کنم
مشدیوغلدروغداراست این تازه حریف
من چه با مشدی و باغلدرو غدار کنم
اینقدر هست که گاهی روم از دنبالش
سیر نظاره بر آن قامت و رفتار کنم
گویم آهسته که قربان تو گردد جانم
تا بگوید که چه میگفتی انکار کنم
چکنم چاره جز انکاردر آن موقع نیست
به آژان گوید اگر بیشتر اصرار کنم
گر بر آشوبدو کوبد لگدی بر شکمم
چکنم درد دل خود بکه اظهار کنم
ورزند سیلی واز سر کلهم پرت شود
خویش را درسر کو سخرهٔ نظار کنم
ور برددست بشلول و بمن حمله کنند
زهره در بازم و زهراب بشلوار کنم

خامیان بردوش خواهی شد نوهم آخر چوما
روخبر کن ازمن آن اسباب عیش آماده را
هرچه خواهد چرخ بامن کج بتابد گو بتاب
من هم اینجا دارم آخر آیت الله زاده را

قطعه

کیست آن بی شعور درویشی | که همیشه بلب بود خاموش
نه کند هیچ گفتگو با کس | نه بحرف کسان نماید گوش
کارهائی کند سفیهانه | خارق عادت و مخالف هوش
مثلا در هوای گرم تموز | خرقهٔ پشم افکند بر دوش
لیك در عین صولت سرما | تن برهنه نماید ازتن پوش

قصیده

دیدم و گفتم تا دیده اش انکار کنم
دل سودا زده نگذاشت که این کار کنم
غیر معقول بود منکر محسوس شدن
من از این یاوه سرائیها بسیار کنم
با پسر مشدی افتاده سر و کار مرا
نتوانم که ازاو ترك سر و کار کنم
تا مگر روزی از خانه ببازار آید
صبح تا اول شب خانه به بازار کنم
بینم از دور و مرا رعشه بر اندام افتد
تکیه از سستی اعصاب بدیوار کنم
ندر آن حال گر انگشت مرا قطع کنند
خبرم نیست که آخی ز دل زار کنم
ورسك هار بمن حمله کند در آن حال
قدرتم نی که عزیمت ز سك هار کنم

زبان بگشاده بر دشنام بنده ‌ ‌ ‌ بزشتی یاد کرده نام بنده
ولی من هیچ بد از کس نگویم ‌ ‌ ‌ بجز راه ادب راهی نپویم
مرا از فحش دادن عار باشد ‌ ‌ ‌ که فحش آیین سر دمدار باشد
گذارم امر را در پای تحقیق ‌ ‌ ‌ سپس خواهم ز اهل فکر تصدیق
سخن را روی با صاحبدلان است ‌ ‌ ‌ نه با هر بی دل بی خانمانست
بقول تو زنی کاندر برم بود ‌ ‌ ‌ منش نشناختم کو خواهرم بود
گرفتم قول تو عین صوابست ‌ ‌ ‌ نه اینهم باز تقصیر حجابست
نه باید منع کرد این عادت بد؟ ‌ ‌ ‌ که کس نادیده بر خواهر بچسبد
نه خود این نیز هم عیب حجابست ‌ ‌ ‌ که خواهر از برادر کامیابست
تمام این مفاسد از حجابست ‌ ‌ ‌ حجابست آنکه ایران زو خرابست
ترا هم شد حجاب اسباب این ظن ‌ ‌ ‌ که خواندی مادرت را خواهر من
اگر آن زن بسر معجر نمیزد ‌ ‌ ‌ یقین این شبهه از تو سر نمیزد
نفهمیده نمیگفتی و اکنون ‌ ‌ ‌ نمی افتاد راز از پرده بیرون
نیند یشیدی ای بیچارهٔ خر ‌ ‌ ‌ که خواهر ساز ناید با برادر
حجاب دست و صورت هم یقینست ‌ ‌ ‌ که ضد نقص قرآن مبینست

غزل

روزگار آسوده دارد مردم آزاده را
زحمت سندان نمی آید در بگشاده را

از سر من عشق کی بیرون رود مانند خلق
چون کنم دور از خود این همزادهٔ آزاده را

خوش نمیآید بگوشم جز حدیث کردگار
اصلاً اندر قلب تأثیریست حرف ساده را

من سر از بهر نثار مقدمت دارم بدوش
چند پنهان سازم امر پیش پا افتاده را

ایکه امشب بادهٔ را با ساده خوردی در وثاق
نوش جانت باد من بی ساده خورم باده را

رفتی که کنی ز بنده تعریف — هجوم کردی توای قرمدنك
سائس یعنی که کار فرما — یا راهنما بسلح و یا جنك
معنای سیاست امر و نهی است — خوب است نظر کنی بفرهنك
کی الدنگان بمن مطیعند — زین نسبت بد بود مرا ننك
گر شعر دگر کلان جفنگست — شعر تو کچل کلاچه اجفنك
ماشاء الله رفته رفته — خطت شده مثل خط خرچنك
اینها همه طیبت و مزاح است — از من نشوی رفیق دلتنك
در شعر نه کس تراست همدوش — در خط نه کسی تراست همسنك
بر چنك چو پنجه بر گشائی — از پنجه یار بد فتد چنك
ساز تو عجیب تر ز درویش — نقش تو غریب تر ز ارژنك
تو کی کچلی سرت پر از موست — وانگاه چه موی خوب خوشرنك
تازی تو بعلم همچو خرگوش — دیگر متعلمین چو خرچنك
انشاءالله پیر گردی — گوزم شود از سبیلت آونك
از بردن نام داش کاظم — گردیده دلم چو قافیه تنك
صد حیف از آن رفیق یکروی — افسوس از آن رفیق یکرنك
تا صبح مرا نمی برد خواب — آید چو خیال او شباهنك
افسوس که رفت و دوستان را — دیگر نرسد بدامنش چنك
ما نیز رویم از پی او — یعنی که برندمان بار دنك
راهی است که طی نماید آنرا — هم اسب دونده هم خرلنك
هم آن که بچاه کرد منزل — هم آن که بماه برد اورنك
هم آن که وزیر شد بتدویر — هم آن که وکیل شد بنیرنك
در هم کوبد زمانه ما را — مائیم برنج و آسمان دنك

جواب یاوه گو

شنیدم یاوه گوئی هرزه پوئی — گدائی سفله‌ای بی آبروئی
چو اشعار حجام را شنیده — حجاب شرم و عفت را دریده

گردد ز عکس آینهٔ رؤیت　　خشت و ثاقم آئینه غوری
گیرم که هست کلبهٔ من‌ویران　　ویرانه را تو بخشی معموری
بنشین که تا بهشت شود خانه　　با بودن تو خوبتر ازحوری
در ساده زندگانی من مبین　　کت روشنی ببخشدو مسروری
آلوده‌اش نبینی وچرکینش　　کاسوده از عوار بود عوری
در سادگی نهفته‌حلاوتهاست　　زان بیشتر که درحلل صوری
نه کذب اندراو نه شره نه کین　　نه ضلت و ضلالت و مغروری
ما پاکباز بلبل قوالیم　　در ما مجوی شهوت عصفوری
آسای درخرابهٔمن چون گنج　　بر من ببخش منصب گنجوری
پوشیم در برخ ز همه اغیار　　مستی کنیم از پس مستوری
تو جوئی از دفاترمن اشعار　　من بویم ازدوعارض تو سوری
مشغولی خیال ترا گویم　　افسانه‌های کلده و آشوری
تاریخهای همچولبت شیرین　　از سیبری بخوانم و منچوری
وزدیده‌های‌خود بشبان تار　　اوصاف عشق پیری ورنجوری
چون‌هردورا بغایت‌دارم دوست　　جان تو و ادیب نیشابوری
عاشق تراچو من نشودپیدا　　ای همچو آفتاب بمشهوری

دائیم برنج و آسمان دنك

ای بر کچلان دهر سرهنك　　حق حفظ کند سر تواز سنك
ای آکچل‌ای ابوالحسن‌خان　　ای تو وزغ و حسین خرچنك
من چو تو کچل‌ندیده‌ام هیچ　　نه درکن و سولقان‌نه درکنك
ماه فلکی نموده تقلید　　از زفت سرت بشکل‌واز رنك
باشد کچلی نهان بفرقت　　چون‌نشئه که مضمراست‌در بنك
آید چو نسیم ری بمشهد　　از بوی سر تو میشوم منك
مدهوش کند مسافرین را　　بوی سرت از هزار فرسنك
گفتی در شعر خود که‌هستم　　من سائس صد هزار الدنك

دست‌ودلش کوفته‌و خسته‌است ... تازه ز گرداب بلاجسته است
جام در آوردن ازین آبگیر ... طعمه گرفتن بود از کام شیر
ترسمش‌از بس‌شده‌زار‌وزبون ... خوب ازین آب نیاید برون
شاه نفرموده بدختر جواب ... بودجوان‌آب‌نشین چون حباب
برلب سلطان نگذشته جواب ... از سر دلداده گذر کرد آب
عشق کند جام صبوری تهی ... آه من العشق و حالا ته

آب پاره

چندی گزیده یار زمن دوری ... افزوده شوربخت مر شوری
چون ببندم بخویش‌فزون‌مشتاق ... از من فزون کندبت من‌دوری
آری مجربست که درهر باب ... مشتاقیست مایهٔ مهجوری
ای ماهروکه‌درصف‌مه‌رویان ... داری بدست رایت منصوری
درخرگه جمال توروز وشب ... آیند مهر و ماه بمزدوری
آزادیم بعقل نمی‌گنجد ... تا هست طرهٔ تو و مقهوری
بی‌چشم‌ورو بود که بخودبندد ... نرگس به‌پیش‌چشم‌تومخموری
بس‌نیش‌زد بدیدهٔ من مژگان ... تا جویمت پس‌ازهمه‌مهجوری
اطباق عنکبوتی چشم من ... شد رخنه همچو پردهٔ زنبوری
من شاعری خمیده و درویشم ... تو جنگجوی ترك‌سلحشوری
بر خویشم ازبخوانی ممنونم ... از پیشم ار برانی معذوری
خواهی‌نوازشم‌کن وخواهی‌نه ... مختاری و مطاعی و ماجوری
من‌دیده بهر دیدن‌توهمی‌خواهم ... زانست گر حذر کنم‌از کوری
گر نیست مال وعزت وزورمن ... وین نیستیست علت منفوری
تا بامنی تو جمله بود با من ... توعزتی تو مالی و تو زوری
توصدری‌و توبدری وتوقدری ... تو شاهی وتوماهی‌وتوهوری
بر خانهٔ گلینم پا بگذار ... تا بگذرد ز خرگهٔ تیموری
ازکوزه سفال من آبی نوش ... تا گیرد آب کاسهٔ فغفوری

آب تکان خورد و نهنگی دمان برسر من تاخت گشاده دهان
دیدم اگر مکث کنم روی سنك میروم الساعه بکام نهنك
جای قرارم نه و آرام نه دست زجان شستم واز جام نه
جام چو جان نیك نگه داشتم شاخهٔ مرجان را بگذاشتم
پیش که برمن رسد آن جانور کرد خدایم بعطوفت نظر
موجی از آن قسمت بالا رسید باز مرا جانب بالا کشید
موج دگر کرد ز دریا مدد رستم از آن کشمکش جزر و مد
بحر مرا مرده چو انگار کرد از سر خود دفع چو مردار کرد
شکر که دولت دهن مرك بست جان من و جام ملك هر دو رست
شاه براو رأفت شاهانه راند دختر خود را ببر خویش خواند
گفت که آن جام پر از می کنند با کف خود پیشکش وی کنند
مرد جوان جام ز دختر گرفت عمر بسر آمده از سر گرفت
لیك قضا کار دگرگونه کرد جام بشاشت را وارونه کرد
باده نبود آنچه جوان سر کشید شربت مرك از کف دختر چشید
شاه چو زین منظره خشنود بود امر ملوکانه مکرر نمود
پادشهانرا همه اینست حال سهل شمارند امور محال
با سر و جان همه بازی کنند تا همه جا دست درازی کنند
بار دگر جام بدریا فکند دیده بر آن مرد توانا فکند
گفت اگر باز جنون آوری جام ز گرداب برون آوری
جام دگر هدیهٔ جانت کنم دختر خود نیز از آنت کنم
مرد وفا پیشه که از دیرگاه داشت بدل آرزوی دخت شاه
لیك بکس جرأت گفتن نداشت چاره بجز راز نهفتن نداشت
چون ز شه این وعده دلکش شنید جامه ز تن کند و سوی شط دوید
دختر شه دید چو جان بازیش سوی گران مرك سبکتازیش
کرد یقین کین همه از بهر اوست جان جوان در خطر از مهر اوست
گفت بشه کای پدر مهربان رحم بکن بر پدر این جوان

آب هم الفت ز پیم میگسیخت — دم بدم از زیر پیم میگریخت
هیچ نمیماند مرا زیر پا — سر بزمین بودم و پا درهوا
جای نه تا بند شود پای من — بود گریزنده ز من جای من
آب گهی لوله شدی همچو دود — چندنی ازسطح نمودی صعود
باز همان لوله دویدی بزیر — پهن شدی زیر تنم چون حصیر
رفتن و باز آمدنش کار بود — دائماً این کار بتکرار بود
من شده گردنده بخوددوك وار — در سرم افتاده ز گردش دوار
فرفره سا چرخ زنان دورخود — شائق جان دادن فی الفورخود
گاه بزیر آمدم و گه برو — غرغره میکرد مرا در گلو
این سفر آبم چوفروتر کشید — سلك دگر شد سرراهم پدید
شاخه مرجانی از آن رسته بود — جان من ای شاه بدان بسته بود
جام هم از بخت خداوندگار — گشته چه من میوهٔ آن شاخسار
دست زدم شاخه گرفتم بچنك — پای نهادم بسر تخته سنك
آب درآنجا دگر آسوده بود — روی هم انباشته و توده بود
دریا رفتست تو گوئی بخواب — هیچ نمیخورد تکان آب از آب
غیر سیاهی و تباهی دگر — هیچ نمی آمدم اندر نظر
جوشش بالاشده آنجا خموش — لیك خموشیش بدتر ازخروش
کاش که افتاده نبود از برش — جوشش آن قسمت بالاترش
زانکه در آن جایگه پرزموج — گه بحضیض آمدم و گه باوج
لیك در این قسمت ژرف مهیب — روی نبودی مگرم بر نشیب
گفتی که دارم بسر کوی جای — درهٔ ژرفیست مرا زیر پای
مختصرك لرزشی اندر قدم — راهبرم بود به قعر عدم
هیچ نه پایان ونه پایاب بود — آب همه آب همه آب بود
تا که دیدم که بر آورده سر — جانورانی یله از دور و ور
جمله بمن نام ونشان میدهند — وز پی بلعم همه جان میدهند
شعلهٔ چشمان شرر بارشان — بود حکایت کن افکارشان

از دل آن آب جنایت شعار — جست برون چون گهر آبدار
پای جوان برلب ساحل رسید — چند نفس پشت‌هم ازدل کشید
خم شدو آبی که بدش در گلو — ریخت برون چون‌ز گلوی‌سبو
جام بکف رفت بنزدیك شاه — خیره در او چشم تمام سپاه
گفت شها عمر تو پاینده باد — دولت و بخت تو فزاینده باد
جام بقای تو نگردد تهی — باد روان تو پر از فرهی
روی زمین مسکن و مأوای‌تو — بر دل دریا نرسد پای تو
جای ملك بر ز بر خاك به — خاك از این آب غضبناك به
کانچه من امروز بدیدم‌درآب — دشمن شه نیز نبیند بخواب
هیبت این آب مرا پیر کرد — مرك‌من ازوحشت‌خوددیر کرد
دید چو درجای مهیب اندرم — مرك بترسید و نیامد برم
دید که آنجا که‌منم جای‌نیست — جا که‌اجل‌هم بنهد پای نیست
آب نه گرداب نه دام بلا — دیو دد و شیر نر و اژدها
پای‌من ای شه نرسیده بر او — آب مرا برد چو آهن فرو
بود سر راه من سرنگون — سنك عظیمی چو که بیستون
آب مرا جانب آن سنك برد — وین‌سر بی‌ترسم برسنك‌خورد
جست برونم زکمرگاه سنك — سیل‌عظیم دگری‌چون نهنك
ماند تنم بین دو کوران آب — دانه صفت دو وسط آسیاب
گشتن این آب بآن آب ضم — داد ره سیر مرا پیچ و خم
گشته گرفتار میان دو موج — گه بحضیضم بردو گه باوج
باهم اگرچند بدند آن دوچند — لیك درآزردن من‌یك تنند
همچو فشردند ز دو سو تنم — گفتی که در منگنهٔ آهنم
بود میانشان سرمن گیرودار — همچو دو صیادسریك شکار
سیلی خوردی زدو جانب سرم — وه که‌چه‌محکم بدسیلی خورم
روی پرازآب‌وپر ازآب زیر — هیچ نه پاگیرم ونه دستگیر
هیچ نه‌یکشاخ و نه‌یکبرك بود — دسترسی نیز نه برمرك بود

بهر چشمی کز اول دیده بودی — بآن چشمش ببینی تا به آخر

اول و آخر همه خواهیم مرد

طبع من این نکته چه پاکیزه گفت — سهل بود خوردن افسوس مفت
مردم این ملك ز که تا بمه — هیچ ندانند جز احسنت و زه
هر کسی اندر غم جان خود دست — فارغ از اندیشه نیك و بدست
بعد که مردم همه یادم کنند — رحمت و افر بنهادم کنند
گر بر کناس بری یاس را — رنجه کنی شامهٔ کناس را
زانچه پس از مرگ برایم کنند — کاش کمی حین بقایم کنند
دل بکف غصه نباید سپرد — اول و آخر همه خواهیم مرد

حکایت

پادشهی رفت بعزم شکار — با حرم و خیل بدریا کنار
خیمه شه را لب رودی زدند — جشن گرفتند و سرودی زدند
بود در آن رود یکی گرد آب — کز سخطش داشت نهنك اجتناب
ماهی از آن ورطه گذشتی چو برق — تا نشود در دل آن ورطه غرق
بسکه از آن لجه بخود داشت بیم — از طرف او تو زیدی نسیم
تا نشود غرقه در آن لجه بط — پا ننهادی بغلط روی شط
قوی بدانسوی نمیکرد روی — تا نرود در گلوی او فروی
شه چو کمی خیره در آن لجه گشت — طرفه خیالی بدماغش گذشت
جام طلائی بکف شاه بود — پرت بگرداب گرانی نمود
گفت که هر لشگری شاه دوست — آورد این جام بکف آن اوست
هیچکس از ترس جوابی نداد — نبض همه از حرکت ایستاد
غیر جوانیکه ز جان شست دست — جست بگرداب چو ماهی شست
آب فرو برد جوان را بزیر — ماند چو دُر در صدف آبگیر
بعد که نومید شدندی ز وی — کام اجل خورده خود کرد قی

بعد از پسر دل پدر آماج تیر شد
آتش زدند لانهٔ مرغ پریده را

☆☆☆

سرگشته بانوان وسط آتش خیام
چون درمیان آب نقوش ستاره‌ها
اطفال خردسال ز اطراف خیمه‌ها
هر سو دوان چو از دل آتش شراره‌ها
غیر از جگر که دسترس اشقیا نبود
چیزی نماند در بر آنان پاره‌ها
انگشت رفت در سر انگشتری بباد
شد گوشها دریده بی گوشواره‌ها
سبط شهی که نام همایون او برند
هر صبح وظهر وشام فراز مناره‌ها
رخاك وخون فتاده و تازند بر تنش
با نعلها که ناله آورده خاره‌ها

با آن چشمش به بینی تا با آخر

وفادر گلرخان عطر است در گل
من این را خوانده‌ام وقتی بدفتر
وفای گلرخان و عطر گلها
بلطف و خاصیت هستند همبر
گل سرخ اندرین بستان زیاد است
یکی بی عطر و آن دیگر معطر
گل سرخی که تنها رنگ دارد
نگردد با گل خوشبو برابر
نظر بازی کنی باا و تو از دور
که در او نیست چیزی غیر منظر
اگر آن منظر زیبا از او رفت
ازو رفته است هر پیرایه وفر
شود با طعمهٔ جاروب دهقان
و یا بازیچهٔ باد ستمگر
بهر صورت چو شد پژمرده امروز
فراموشش کنی تا روز دیگر
ولی آنگل که رنك و بو دارد
چو رنگش رفت از بویش خوری بر
گلابی ماند از او راحت افزا
اساسی زاید از او روح پرور
پس از رفتن هم اورا میکند یاد
چو عطرش را زنی بر سینه وسر
بیاد آری که او وقتی گلی بود
وز او روی چمن زیب و زیور
گل روی نگار با وفایم
اگر پژمرده شد از دور اختر
وفای او که باشد جای عطرش
شود در صفحهٔ قلبش مصور
چو یاد مهربانیهایش افتی
زند مهر نخستین از دلت سر

قطعه

نشسته بود فقیهی بصدر مجلس درس
بجای لفظ عن اندر کتاب خود من دید
قلم تراش وقلم بر گرفت و من عن کرد
سپس که داشت در آن باب اندکی تردید
یکی ز طلاب این دید گفت با دگران
جناب آقا عن کرد جمله عن بکنید

فی الرثاء

رسمست هر که داغ جوان دید دوستان
رأفت برند حالت آن داغ دیده را
یك دوست زیر بازوی او گیرد از وفا
وان یك ز چهره پاك کند اشك دیده را
آن دیگری بر او بچشاند گلاب و شهد
تا تقویت کند دل محنت چشیده را
یك جمع دعوتش بگل و بوستان کنند
تا بر کندش از دل خار خلیده را
جمع دگر برای تسلای او دهند
شرح سیاه کاری چرخ خمیده را
القصه هر کسی بطریقی ز روی مهر
تسکین دهد مصیبت بر وی رسیده را
آیا که داد تسلیت خاطر حسین
چون دید جسم اکبر درخون طپیده را
آیا که غمگساری و اندوه بری نمود
لیلای داغ دیدهٔ زحمت کشیده را

حیف وصد حیف بیرقش خوابید — پیر مرد عاقبت بگیرم رید
کار ایران عزیز من اینست — مستحق هزار نفرین است
الغرض همچون آن گل زرده — در دل بنده سخت جا کرده
گرچه هستم ازاو کمی دلگیر — عرض اخلاص کن ز من بامیر
حضرت حاج شیخ هادی را — بندگی عرض کن ز جانب ما
خواهم ازمن گل و سمن پاشی — بر رئیس معارف کاشی
گرچه با جنس شاهزاده بدم — بندهٔ شاهزاده معتضدم
مخلصم بر رئیس نظمیه — عاشقم بر پلیس نظمیه
نه پلیسی که کله‌اش که کدوست — آن پلیسی که‌مثل برك هلوست
آن پلیسی که‌اردناس شب‌است — نه که‌درروز حامل حطب‌است
همچنین بر تمام آقایان — عرض اخلاص بنده را برسان
اینکه‌طبعم‌روان‌شدست چوآب — علتش را بگویم و دریاب
خورده‌ام از برای دفع ملال — نمك میوه یازده مثقال
در تب افتاده‌ام و پریشانم — لاجرم مستعد هذیانم
یك دعا میکنم ز روی صفا — همه آمین کنید ای رفقا
تا بدریاست‌رفت و آمد فلك — تیز بر ریش اعتصام الملك

قطعه

هر کس زخزانه برد چیزی — گفتند مبر که این گناهست
تعقیب نموده و گرفتند — دزد نگرفته پادشاهست

قطعه

بشنو که لطیفهٔ قشنگیست — اینست حقیقت اصل معنیش
در دستهٔ شا حسین بنگر — کان ترك کفن‌فکنده درپیش
خواهد که کشد سنان وخولی — کو بد قمه را بکلهٔ خویش
آن ترك دگر ز سینه زنها — فریاد کند ز سینهٔ ریش
کای شمر تو قاتل حسینی ؟ — آنگاه کند زخویشتن ریش
کوبیدن اشقیا ازین به ؟ — دانائی و معرفت ازین بیش ؟

قطعه

و علیك السلام میر آخور　　صاحب اسب و استر و استر
یاد من کردی آفرینت باد　　همه اوقات شیوه اینت باد
نامهٔ [illegible] دیدم　　مهر بانیت را بسندیدم
خوب کردی که یادمن کردی　　واقعاً مردی و عجب مردی
خوب کردی که زیر چرخ کبود　　گر محبت نبود هیچ نبود
من ندانم که دیو یاملکی　　صورتاً سبزه‌ای و با نمکی
آنکه شیرین بود چو قند توئی　　اولین شخص بیرجند توئی
خواف رفتی و باز بر گشتی　　گرد رفتی دراز بر گشتی
مژن آباد را فنا کردی　　لیره و اسکناس جا کردی
سر درختی و میوه را بردی　　همهٔ کاه و ینجه راخوردی
خوبکردی که نوش جانت باد　　گوشتت باد و استخوانت باد
هستم اخلاصکیش صاحبجمع　　که بجمع شما بودچون شمع
شمع گفتی بر او کمی لوسست　　کوشکم گنده‌همچوفانوسست
گر بود چاق یا بود باریك　　بنده آنکسم که باشد نیك
صاحب جمع آدم خوبیست　　آدم پاك و قلب‌و محبوبیست
بعد اسفندیار روئین تن　　هست چشم همه باو روشن
خان از آن‌خوبهای دورانست　　خوبی از شکل او نمایانست
هی بتابد سبیل و سازد بز　　در کند پیش این و آن قمپز
موسوی بمشهد آمده بود　　مخلص‌اوراندیده رفت چه‌سود
مثل مصباح خالی از علت　　کز برای وکالت ملت
آمد از بیرجند و برری رفت　　من ندیدم کی آمدو کی‌رفت
تا قیامت سیاه باشد روم　　کز بذیرائیش شدم محروم
وه چه خوبست اعتصام الملك　　خاصه‌چون‌افکند نشاطش کلك
خاصه چون بطررا بسر بکشد　　زن آفاق را به خر بکشد

غم مخور گر نبود کار جهانت بمراد
کار دنیا بمراد دل دانا نشود
رفت مطلب زمیان صحبت ما از نان بود
غیر از این صحبت در مملکت ما نشود
نان نمیگویم خوبست ولی بدهم نیست
همه خواهیم که بهتر شود اما حالا نشود
اینکه بودی دومه پیش درین ملک خراب
نان نبود آنچه تو میخوردی حاشا نشود
نان ازین تردتر و خوبتر وشیرین تر
نان سنگک که دگر پشمك وحلوا نشود
این که طیبت بود اما بحقیقت امروز
زحمت خواجه ما باید اخفا نشود
بازما شاکر و ممنونیم از شخص وزیر
کرد کاری که برای نان بلوا نشود
شاه اگر محتکری چند بدار آویزد
کار ارزاق بدین سختی گویا نشود
ور ز نانواها یك تن به تنور اندازد
دم نانوائی این شورش و غوغا نشود
تا سیاست نبود در کار این کار درست
بخداوند تبارك و تعالی نشود
ما همین قدر ز ممتاز تمنا داریم
غافل از گندم تا آخر جوزا نشود
بس کن ایرج سخن از نان وزجا نان میگوی
کار این ملك فره یا بشود یا نشود

خواهی ار رفع کدورت شود از خاطر من
عذر خواهی بکن البته والا نشود
گرچه در دولت مشروطه زبان آزاد است
لیك راز از رفقا باید افشا نشود
غزلی گفتم و کلك تو مرا رسوا کرد
گرچه هرگز هنری مردم رسوا نشود
اسم نان بردم و گفتی تو که نان دگران
همچو نانی که خورد حضرت والا نشود
محرمانه دو سه خط زیر غزل بنوشتم
گفتم این راز ز کلك تو هویدا نشود
سر من فاش نمودی تو و تقصیر تو نیست
شاعری شاعر از این خوبتر اصلا نشود
من جواب تو بآئین ادب خواهم داد
تا میان من و تو معرکه بر پا نشود
تو هنرمندی و من نیز ز اهل هنرم
در میان دو هنرمند معادا نشود
و کسی هستی کاندر هنر فضل و کمال
یکنفر چون تو درین دنیا پیدا نشود
شاهد علم و ادب چون بسرای تو رسید
گفت جائی بجهان خوشتر از اینجا نشود
هر که بیتی دو بهم کرد و کلامی دو نوشت
با تو در عرض ادب هم سر و همتا نشود
نه ملك گردد هر کس که بکف داشت قلم
با یکی جقهٔ چو بینه کسی شا نشود
نشود سینهٔ تو تنك ز گفتار عدو
سیل هرگز سبب تنگی دنیا نشود

این یکی چون می نشیند دیگری ور میجهد
تا دو تو بت گاه کم گه بیشتر رم میکنند
فرضاً اندر مجلسی گر ده نفر بنشسته بود
چون یکی وارد شود هر ده نفر رم میکنند
گوئی اندر صفحهٔ مجلس فنر بنشانده اند
چون یکی پا مینهد روی فنر رم میکنند
نام این رم را چون نادانان ادب بنهاده اند
بیشتر از صاحبان سیم و زر رم میکنند
از برای رنجبر رم مطلقاً معمول نیست
تا توانند از برای گنجور رم میکنند
گر وزیری از در آید رم مفصل میشود
دیگر آنجا اهل مجلس معتبر رم میکنند
هیچ حیوانی ز جنس خود ندارد احتراز
این بشرها از هیولای بشر رم میکنند
همچون آن اسبی که بر من داده میر کامکار
بی خبر رم میکنند و با خبر رم میکنند
رم نه تنها کار این اسب سیاه مخلص است
مردم این مملکت هم مثل خر رم میکنند

کار دنیا بمراد دل دانا نشود

ملکا با تو دگر دوستی ما نشود
بعد اگر شد شده است اما حالا نشود
بنشست غباری ز تو در خاطر من
که بدین زودی از خاطر من پا نشود
دلم از طیبت پر ریبت تو سخت گرفت
تا شکایت نکنم از تو دلم وا نشود

عاقل کسی بود که باو هر چه میدهند
لا و نعم نگوید شکر نعم کند
لیکن مرا چه چاره که این اسب کاه گیر
ترسم روانه ام بدیدار عدم کند
من فکر خویش نیستم اندیشه زان کنم
کو خواجه را بکشتن من متهم کند
سم است بر وجود من این اسب زودتر
باید خدایگان اجل دفع سم کند
یا اسب را بگیرد و بخشد بدیگری
آنکه یکی که رم ننماید کرم کند
یا گر عطیه باز نگیرد خدایگان
یك اسب خاصه نیز باین اسب ضم کند

تعارف

یارب این عادت چه میباشد که اهل ملك ما
گاه بیرون رفتن از مجلس زدر رم میکنند
جمله بنشینند باهم خوب و برخیزند خوش
چون بپیش در رسند، از همه دگر رم میکنند
همچنان درموقع وارد شدن در مجلسی
گه ز پیش رو گهی از پشت سر رم میکنند
دردم در این یکی بر چپ رود آن یك بر است
ازدوجانب دوخته بر در نظر رم میکنند
ز ربان آرانه بسم الله سم الله را
گوئیا جن دید یا از جانور رم میکنند
اینکه وقت آمد وشد بود اما این گروه
در نشستن نیز یك نوع دگر رم میکنند

یك پارود بپیش و دو پا میرود بپس
یك متر راه را دو سه نوبت قدم کند

ورهی کنی بخشم دودستودوپایخویش
این را ستون نماید و آنرا علم کند

گوئی که شکوهمیکند ازمن بکردگار
کاین بد سوار بر من بد زین ستم کند

رقاص وار چرخ زند بر سر دوپای
گاهی بغل بدزدد و گه شانه خم کند

ورضربتش زنی که نهد دست بر زمین
فوراً بنا بجفت و لگد پشت هم کند

گر فی المثل چنار کلانی بدشت بود
با ساق و زین چنار کلان را قلم کند

ازبس عنان اورا باید کشید سخت
چشم سوار را ز تعب پر زنم کند

ناگفته نگذریم کهاین اسب خوشخصال
تنها نه گاه گیر بود سرفه هم کند

در روی زین برقص درآرد سوار را
زان سرفههای سخت که بازیروبم کند

روزی دو تخم مرغ کنم در گلوی او
تا سینه ملتهم شود و سرفه کم کند

گویند فلفلش بگذارم بزیر دم
گر آرزو کنم که دُم خود علم کند

هر چند با سوابق خدمت ازاینفقیر
ممدوح نیست دائهٔ ممدوح ذم کند

قطعه

فرمانروای شرق که عمرش دراز باد
میخواست زحمت من درویش کم کند
از پیری و پیادگی و راههای دور
فرسوده دیدوخواست که آسوده‌ام کند
اسبی کرم نمود که از رم بخاطرم
اندوه‌روی اندوه و غم روی غم کند
اسبی کرم نمود که چون گردمش سوار
صدرم بجای یك رم در هر قدم کند
اسبی که‌هر که‌خواست‌سوارش‌شود نخست
باید قلم گرفته وصایا رقم کند
گر فی‌المثل بدیدن احباب میرود
اول وداع با همه اهل وخدم کند
گر گاه گاه اسب کسان میکند رم
این اسب رم قدم بقدم دمبدم کند
باشد درم عزیز و لیکن سوار او
چون لفظ رم‌دروست‌هراس ازدرم کند
گوئی که جن نموده در اندام اوحلول
بیچاره از قیافهٔ خود نیز رم کند
بر تخته سنگی ارگذرد در کنار راه
باد افتدش به بینی و لبها ورم کند
سازددو گوش‌تیزودودست‌آوردبرقص
هی از دماغ وسینه باد ودم کند
گوید مگر که‌سنك‌پلنگی‌است‌تیزچنك
کش پنجه بیدرنك فرو در شکم کند

اسبی که راد والی مشرق بمن دهد
اندر شمار پیل بوذ نی شمار اسب
دارم من از سواری آن افتخارها
هر چند از سوار بود افتخار اسب
ننهاده پا هنوز ز اصطبل خود برون
بالا گرفته است عجب کار و بار اسب
آیند از برای تماشا ز هر طرف
آنان که چون منند بدل دوستدار اسب
در کوهپایه زود صدا منعکس شود
نشگفت اگـر بلنـد شود اشتهار اسب
دارم امید اسب قشنگی عطا کنـد
حالا که رفته همت من زیر بار اسب
منت خدایرا که در اصطبلش اسب خوب
چندان بود که کس نتواند شمار اسب
میر اجل تقی‌خان آن نخبه جهان
داند خصال اسب و شناسد تبار اسب
در انتخاب اسب بود رأی او مطاع
با اوست اختیار من و اختیار اسب
اسب موفـری بپسندد بـرای مـن
باشد ز حسن اسب یکی هم وقار اسب
بفرستد و مرا متشکر کند ز خویش
با زین و برك ساخته زرنگار اسب
یارب همیشه تا سخن از اسب میرود
بادا نظام السلطنه دائم سوار اسب
اندر ردیف اسب چنین‌جامه کس نگفت
مشکل بود بقافیه گشتن دچار اسب

تا کی بسان فاخته کو کو کنم همی
در انتظار طلعت طاوس‌وار اسب
تا کی بود روا که دل مستمند من
چون ران اسب خواجه شود داغدار اسب
ترسم که اسب را بفرستد خدایگان
روزی که من ز ضعف نیایم بکار اسب
ترسم پیاده طی طریق اجل کنم
با خود برم بمدفن خود یادگار اسب
ای یار با وفای من ای هادی مضل
گور مرا تو حفر بکن در جوار اسب
گر یکدگر ندیده و نادیده بگذریم
همسایه کن مزار مرا با مزار اسب
بی موجبی نباشد اگر دیر شد عطا
گر دست خواجه رحم بحال فکار اسب
داند که چون دو روز در اصطبل من بماند
چون روزگار بنده شود روزگار اسب
اینها تمام طیبت محضست ورنه زود
سازد وفا بوعده خداوندگار اسب
فرمانروای شرق که فرق عدوی را
باشد چو شیشه زیر سم استوار اسب
بس اسبهای گرفته‌ام از خاندان او
تنها کنون نگشته‌ام امیدوار اسب
در پیش خواجه بخشش یک اسب هیچ نیست
بخشیده است خواجه مکرر قطار اسب
دارم امید آن که هم امروز خویش را
بینم بفر دولت او در کنار اسب

عاقبت دانش من راه بتعبیر نبود
گرچه در هرفن ایزد گهری داده مرا
صبح دیدم که بسورانم و فرمانفرمای
اسب با تربیت با هنری داده مرا
والی مشرق کز خدمت او بار خدای
طبع از دریا زاینده تری داده مرا

قصیده

چشمم سپید شد بره انتظار اسب
پیدا نشد ز جانب سوران سوار اسب
آری شدیدتر بود از موت بی گمان
چون انتظار های دگر انتظار اسب
با اسب میکنند همهٔ مردمان شکار
من کرده‌ام پیاده بسوران شکار اسب
چشمم براه بود که پیدا شود ز در
تا جان و دل کنم بتشکر نثار اسب
از بهر احترام روم چند گام پیش
گیرم ز دست رایض و بوسم فسار اسب
همچون عنان دودست بگردن در آرمش
بوسم رکاب وار یمین و یسار اسب
من بیقرار اسب و دوچشمم بود براه
باشد بجای خویش کماکان قرار اسب
رنج پیادگی ولب خشك و راه زشك
یار منند و سایهٔ اصطبل یار اسب
با پای لنگ میروم امروز سوی کنك
فردا چه سود اگر بشوم من سوار اسب

[illegible]

خواب دیدم که خدا بال و پری داده مرا
در هوا قوت سیر و سفری داده مرا
همچو شاهین بهوا جلوه کنان میگذرم
تیز رو بالی و پرنده پری داده مرا
هر کجا قصد کنم میرسم آنجا فی الفور
گوئی از برق طبیعت اثری داده مرا
نه تلگراف بگردم برسد نه تلفون
که خدا سرعت سیر دگری داده مرا
همه با چشم تحیر نگرانند بمن
بال و پر زیب و فر معتبری داده مرا
آنچنان بود که پنداشتم از این پر و بال
آسمان سلطنت مختصری داده مرا
جستم از خواب در اندیشه که تعبیرش چیست
از چه حق قوهٔ فوق البشری داده مرا
من که درهیچ زمین تخم نیفشاندم بار
تا تصور کنم امسال بری داده مرا
غرس اشجار در انبار نکردم زین پیش
تا کنم فرض که اینك ثمری داده مرا
ده ندارم که بگویم بفزود آب قنات
زن ندارم که بگویم پسری داده مرا
مادرم زنده نباشد که بگویم شو کرد
باز حق در سر پیری، پدری داده مرا
بندگی هیچ نکردم بخدا تا گویم
که بپاداش خدا گنج زری داده مرا

مقدس زاده‌اند از مادر خویش گناهست ار کنی بر مرغشان کیش
یقیناً گر ز بیچیزی بمیرند برشوت از کسی چیزی نگیرند
بجز شهریه مقصودی ندارند بهیچ اسم دگر سودی ندارند
فقط از بهر ماهی چند غازست که این بیچارگان‌را چشم بازست
غم ملت ز بس خوردند مردند ورم کردند از بس غصه‌خوردند
ز مشروطیت و قانون مزن دم مکن هرگز ز وضع مملکت ذم
بزرگان‌هم‌چو بینند این‌عجب‌را که عارف بسته از تعبیب لب‌را
کنند آجیل ماجیل ترا گوك نه مستأصل‌شوی‌دیگر نه‌مفلوك
نه دیگر حبس میبینی نه تبعید نه دیگر بایدت هر سو فرارید
بزن با بچه خوشگلها عرق را بشوی از حرف بی‌معنی ورق‌را!
اگرداری بتی شیرین وشنگول که‌وافورت‌دهد با دست‌مقبول
بکش‌تریاك و برزلفش بده دود تماشا کن بصنع حی مو دود
بزن‌با دوستان در بوستان سور ببرسور از نکورویان بپاسور
بعشق خد خوب و قد موزون بخوان گاهی‌نوا گاهی‌همایون
چو تصنیفت بلند آواز گردد روان اهل معنی تازه گردد
خداروزی کند عیشی‌چنین را عموم مؤمنات و مؤمنین را
جلایر نامهٔ قائم مقامست که‌سرمشق‌من‌اندراین کلامست
اگر قائم مقام این نامه دیدی جلایر نامهٔ خود را دریدی
جلایر را جلایر بنده کردم جلایر نامه را من زنده کردم
بشوخی گفته‌ام گر یاوه‌ای‌چند مبادا دوستان از من برنجند
بیارم از عرب بیتی دو مشهور که اهل دانشم دارند معذور
اذا شاهدت فی نظمی فتوراً و وهنافی بیانـی للمعانی
ولا تنسب لنقصی ان رقصی عـلی تنشیط ابناء الزمانی

بیاعارف بکن کاری که گویم　　تو با من دوستی خیر توجویم
اگر خواهی که کارت کار باشد　　همیشه دیك بختت بار باشد
دو زرعی مولوی را کنده تر کن　　خودت را روضه خوانی معتبر کن
چو ذوقت خوب و آوازت ستودست　　سوادت هم اگر کم بود بودست
عموم روضه خوانان بیسوادند　　ترا این موهبت تنها ندادند
مسائل گوی از زادالمعادا　　فراهم کن برای خویش زادا
بدان از بر بحاز وجوهری را　　نژاد جن و فامیل پری را
احادیث مزخرف جعل میکن　　خران گریه خررا نعل میکن
بزن بالای منبر زیر آواز　　بیفکن شور درمجلس زشهناز
چو اشعار نکو بسیار دانی　　بگیر دمجلست هر جا که خوانی
سر منبر وزیران را دعا کن　　بصدق ار نیست ممکن باریا کن
بگو ازهمت این هیئت ماست　　که در این فصل پیدامیشود ماست
زسعی و فکر آن دانا وزیرست　　که سالم تر غذا نان و پنیرست
از آن با کله در کار اداره　　فرنگی ها نمایند استشاره
ز بس داناست آن یك در وزارت　　برند اسم شریفش باطهارت
فلان یك دیپلم اصلاح دارد　　ز سر تا پای اصلاح بارد
در این فن اولین شخص جهانست　　نه آرجاك آنچنان نه خاصه خانست
ز اصلاحش چه میخواهی از این بیش　　که نبود در وزارتخانه یك ریش
بجای پیرهای مهمل زار　　جوانان مجرب را دهد کار
بتخمش گر همه پیران بمیرند　　اگر مردند هم مردند پیرند
ز استحکام سم و سختی پوز　　کند صدعضو را ناقص بیك روز
شب و روز آن یکی قانون نویسد　　ببیند هرچه ... کاری بلیسد
کثافت کاری پیشینیان را　　نگویم تا نیالانم دهان را
از آنروزی که اینعالی مقامست　　تمام آن کثافتها تمامست
و کیلان را بگو روح الامینند　　ز عرش افتاده پابند زمیند

بدان صورت که با تعریف بقال — خریداری کنی خربوزهٔ کال
و یا در خانه آری هندوانه — ندانسته که شیرین است یا نه
شب اندازی بتاریکی یك تیر — دوروزدیگر ازعمرت شوی سیر
سپس جوئید کام خود زهر کوی — تواز یکسوی و با نوازد گر سوی

☆☆☆

بزرگان وطن را از حماقه — نباشد بر وطن یك جو علاقه
یکی از انگلستان پند گیرد — یکی با روسیان پیوند گیرد
بمغز جمله این فکر خسیسست — که ایران مال روس و انگلیست
بزرگانند دزد اختیاری — ولی ابندسته دزد اضطراری
بغیر از نوکری راهی ندارند — والا در بساط آهی ندارند
تهی دستان گرفتار معاشند — برای شام شب اندر تلاشند
ازآن گویند گاهی لفظ قانون — که حرف آخر قانون بود نون
اگر داخل شوند اندر سیاست — برای شغل و کارست ریاست
تجارت نیست صنعت نیست ره نیست — **امیدی جز بسر دار سبه نیست**
رعایا جملگی بیچارگانند — که از فقر وفنا آوارگانند
ز ظلم مالك بیدین هلاکند — بزیر پای صاحب ملك خاکند
تمام از جنس گاوو گوسفندند — نه آزادی نه قانون میپسندند
چه دانند اینگروه ابله دون — که حریت چه باشد چیست قانون
چو ملت این سه باشد ای نکومرد — چرا باید بکوبی آهن سرد
باینوصف ازچنین ملت چه جوئی — باین یك مشت پر علت چه گوئی
برای همچو ملت همچو مردم — نباید کرد خویش را گم
نباید برد اسم ازرسم وآئین — بگوش خر نباید خواند یاسین
توخود گفتی که هر کس بود بیدار — در ایران میرود آخر سر دار
چرا پس میخری برخود خطررا — گذاری زیر پای خویش سررا
کنی بیخود اعالی را اعادی — نبینی در جهان جز نامرادی

زنان در شهرها چادر نشینند ولی چادر نشینان غیر ایشند
در اقطار دگر زن یار مردست در اینمحنت‌سرا سر بار مردست
بهر جا زن بود هم پیشه بامرد در اینجا مرد باید جان کند فرد
توای مشك و گل همسنك و همرنك نمیگردد در این چادر دلت تنك
نه آخر غنچه در سیر تکامل شود از پرده بیرون تا شود گل
تو هم دستی بزن این پرده بردار کمال خود بعالم کن نمودار
تو هم اینپرده از رخ دور میکن در و دیوار را پر نور میکن
فدای آن سر و آن سینهٔ باز که هم عصمت در او جمعست هم ناز

☆☆☆

خدایا تا بکی ساکت نشینم من اینها جمله از چشم تو بینم
همه ذرات عالم منتر تست تمام حقه ها زیر سر تست
چرا پا توی کفش ما گزاری چرا دست از سر ما بر نداری
بدست تست وسع و تنك دستی تو عزت بخشی و ذلت فرستی
تو این آخوند و ملا آفریدی تو توی چرت ما مردم دویدی
خداوندا مگر بیکار بودی که خلق مار در بستان نمودی
چرا هر جا که دأبی زشت دیدی برای ما مسلمانان گزیدی
میان مسیو و آقا چه فرقست که او در ساحل این در دجله غرقست
بشرع احمدی پیرآیه بس نیست؟ زمان رفتن اینخار و خس نیست؟
بیا از گردن ما زنك وا کن ز زیر بار خر ملا رها کن

☆☆☆

خدایا کی شوند این خلق خسته از این عقد و نکاح چشم بسته
بود نزد خرد احلی واحسن زنا کردن از اینسان زن گرفتن
بگیری زن ندیده روی او را بری نا آزموده خوی او را
چو عصمت باشد از دیدار مانع دگر بسته به اقبالست طالع
بحرف عمه و تعریف خاله کنی یك عمر گوز خود نواله

نکرده هیچ یکدم خدمت او تنعم میکنم از خدمت او
مرا باید که دارم نعمتش پاس پیمبر گفت من لم یشکر الناس

☆☆☆

زن رفته کلژ دیده فاکولته اگر آید بپیش تو دکلته[1]
چو در وی عفت و آزرم بینی توهم در وی بچشم شرم بینی
تمنای غلط از وی محالست خیال بد در او کردن خیالست
برو ای مرد فکر زندگی کن نئی خر ترك این خربندگی کن
برون کن از سر نحست خرافات بجنب از جاکه فی التأخیر آفات
گرفتم من که این دینا بهشتست بهشت حور در لفافه ز شتست
اگر زن نیست عشق اندرمیان نیست چهان بیعشق اگر باشدجهان نیست
بقربانت مگر سیری ؟ پیازی ؟ که در رو بند و چادر نمازی
تو مرآت جمال ذوالجلالی چرا مانند شلغم در جوالی
سروته بسته چون در کوچه آئی تو بانو جان نه بادمجان مائی
بدان خوبی در این چادر کریهی بهر چیزی بجز انسان شبیهی
کجا فرمود پیغمبر بقرآن که باید زن شود غول بیابان
کدامست آن حدیث و آنخبر کو که باید زن کند خود را چو لولو
تو باید زینت از مردان بپوشی نه بر مردان کنی زینت فروشی
چنین کز پای تا سردر حریری زنی آتش بجان آتش نگیری
بیا بوتین و در سر چادر فاق نمائی طاقت بی طاقتان طاق
بیندازی گل و گلزار بیرون زکیف و دستکش دلها کنی خون
شود محشر که خانم رو گرفته تعالی الله از آن رو کو گرفته
پیمبر آنچه فرموده است آن کن نه زینت فاش و نه صووت نهان کن
حجاب دست و صورت خود یقینست که ضد نص قرآن مبینست
بعصمت نیست مربوط اینطریقه چه ربطی گوز دارد با شقیقه
مگر نه در دهات و بین ایلات همه رو باز باشند این جمیلات
چرا بی عصمتی در کارشان نیست رواج عشوه در بازارشای نیست

۱ــ لباس بدون آستین

بیا تا زنده‌ایم خود را مکن لوس — که فردا میخوری بهر من افسوس
پس از مرگم سرشك غم بباری — بقبرم لاله و سنبل بکاری

☆☆☆

ندانم در کجا این قصه دیدم — و یا از قصه پردازی شنیدم
که دو روبه یکی ماده یکی نر — بهم بودند عمری یار وهمسر
ملك باخیل تارزان شد بنخجیر — کشیدند آن دو روبه‌را بزنجیر
چو پیدا گشت آغاز جدائی — عیان شد روز ختم آشنائی
یکی مویه کنان باجفت‌خود گفت — که‌دیگر در کجاخواهیم‌شد جفت
جوابش داد آن یك از سر سوز — همانا در دکان پوستین دوز
ز من عرض ارادت کن ملك را — بهر سلك شریفی منسلك را
ملك آن طعنه‌بر مهر و وفازن — بآئین محبت پشت پا زن
ملك دارای آن مغز سیاسی — که می‌خندد بقانون اساسی
ملك دارای آن حد فضائل — که تعدادش بمن‌هم گشته مشگل
بگو شه زاده هاشم میرزا را — نمیپرسی چرا احوال ما را
وکالت گر دهد تغییر حالت — عجب چیز بدی باشد وکالت
چو بینی اقتدار الملك ما را — بزن یك‌بوسه بر رویش‌خدارا
الهی زنده باد آن مرد خیر — همایون پیر ما آقای نیر
بود شه زاده مرآت سلطان — مصفی از کدورتهای دوران
امیدآنکه چون در بعضی اوقات — کند با نصرة الدوله ملاقات
رساند بر وی از من بندگیها — کند اظهار بس شرمندگی‌ها
در ایران گر یکی شه زاده باشد — همین شه زاده آزاده باشد
جوانی کامرانی نیکنامی — خدا دادش تمامی با التمامی
جز او ایران بکس نازش ندارد — جزاین‌یك‌تیر در ترکش ندارد
پدر گر جزء آباء لئامست — پسر سر خیل ابناء کرامست
شود فیروز کار ملك آنروز — که باشدرشته‌اش دردست فیروز

کمال السلطنه حالش چطور است — دخو با اعتصام اندرچه شور ست
بعالم خوشدل از این چار یارم — فدای خاك پای هر چهارم
ادیب السلطنه بعد از مرارت — موفق شد بجبران خسارت
چه می فرمود آقای کمالی — دمکرات انقلابی اعتدالی
بردجوف دکان پیش و پسی را ؟ — بچنك آرد تقی خان کسیرا ؟
سرش موئی در آورده است یا نه — بود یا نه در آن تنك آشیانه؟
سرش بیمو ولیکن دلپذیر است — خدامر گم دهد اینوصف کیر است
کمالی نیکخوی و مهربانست — کمالی در تن احباب جانست
کمالی صاحب فضل و کمالست — کمالی مقتدای اهل حالست
کمالی صاحب اخلاق باشد — کمالی در فتوت طاق باشد
کمالی را صفات اولیائیست — کمالی در کمال بی ریائیست
کمالی درسخن سنجی وحیداست — ولو خوددستجردی هم ندیدست
کمالی درفن حکمت سرائی — بود همچون ملك در بیوفائی
کمالی را کمالاتست بی حد — نداند لیك چای خوب از بد
تمیز چای خوب بد ندارد — و الا هیچ نقصی خود ندارد
اگر رفتی تو پیش از من بتهران — ز قول من سلامش کن فراوان
بگو محروم ماندم از جنابت — نخواهم دیددیگر جز بخوابت
من و رفتن از اینجا باز تاری — میسر کی شود هیهات وهی هی
گر ازسرچشمه تاسر تخت باشد — سفر با وصف پیری سخت باشد
چو دورست از من آثار سلامت — فتد دیدار لاشك برقیامت
تو عارف واقعاً گوساله بودی — که از من این سفردوری نمودی
مگر ... قحط بود اینجا قلندر — کـه ترسیدی کنم ... ترا تر
گرفتی گوشهٔ ژاندارمری را — بموسی برگزیدی سامری را
بیا امروز قدر هم بدانیم — که جاویدان در این عالم نمانیم

بود ناچار مایل برجنس / مولیتر میل میورزد بهنهس
مگرعارف پرستیدن چه شیوست / که در جنگل سبیگه جز عمیوست

☆☆☆

یا عارف که دنیا حرف مفت است / گهی بازان گهی یخ گه کثافت
جهان چون خوی تو نقش برآبست / زمانی خوش اغر که بدلعابست
گهی ساید سر انسان بمریخ / گهی در مقعد انسان کند میخ
گهی عزت دهد گه خوار دارد / از این بازیچه‌ها بسیار دارد
یکی را افکند امروز در بند / کند روز دگر او را خداوند
اگر کارش و فاقی یا نفاقیست / تمام کار دنیا اتفاقیست
نه مهر هیچکس در سینه دارد / نه با کس کینهٔ دیرینه دارد
نه‌مهرش‌را نه کینشرا قرار است / نه آنش رانه اینش‌رامداراست
بدنیا نیست چیزی شرط چیزی / ز من بشنو اگر اهل تمیزی
بیونان این مثل مشهور باشد / که رب‌النوع روزی کور باشد
دهد بر دهخدا نعمت همانجور / که‌صد چندان دهد برقاسم کور
بنادان آنچنان روزی رساند / که صد دانا درآن‌حیران بماند
در این دنیا به از آنجا نیابی / که باشد یك کتاب‌ویك حسابی
کتابا رهست کمترخورغم‌دوست / که‌ازهر دوستی غمخوارتراوست
نه غمازی نه بدنامی شناسد / نه کس از او نه‌اواز کس‌هراسد
چو یاران‌دیرجوش‌وزودرو نیست / رفیق پول وآدر بند پلو نیست
نشیند با تو هر وقت خواهی / ندارد از تو خواهشهای واهی
بگوید از برایت داستانها / حکایت ها کند از باستانها
نه از خوی بدش دلگیر گردی / نه‌چون‌ازعارف‌ازوی‌سیر گردی

☆☆☆

بگوعارف‌بمن ز احباب تهران / که میبینم‌همه‌شب خواب‌تهران
بگو آن کاظم بد آشتیانی / اواخر با تو الفت داشت یانی

برزم دشمن دولت چو شیرند — بخون عاشقان خوردن دلیرند
عبوسانند اندر خانهٔ زین — عروسانند گاه عز و تمکین
همه بر هر فنون حرب حائز — همه گوینده حل من مبارز
همه دارای فن دارای علمند — تو گوئی از قشون ویلهلمند
بگاه جست وخیز و ژیمناستیك — تو گوئی هست اعضاشان زلاستیك
کشندار صف ز تهران تا بتجریش — نبینیشان بصف یکمو پس و پیش
چنان با نظم و با ترتیب عالی — که اندر ریسمان عقد لالی
همانا عارف این اطفال دیدست — که درژاندارمری منزل گزیدست
بیا عارف که ساقت سم درآورد — میان لنبرینت دم در آورد
شنیدم سوء خلقت دبه کرده — همان یك ذره را یك حبه کرده
ترقی کرده‌ای در بد ادائی — شدستی پاك مالیخولیائی
ز منزل درنیائی همچو جوکی — کنی با مهربانان بد سلوکی
ز گل نازکترت گویند رنجی — مجنب ازجای خود عارف که گنجی
یکی گوید که اینعارف خیالیست — یکی گوید که مغزش پاك خالیست
یکی بیقید و بی حالت شناسد — یکی ور دارو ورمالت شناسد
یکی گوید که آب زیر کاهست — یکی گوید که این هم اشتباهست
یکی اصلا ترا دیوانه گوید — یکی هم مثل من دیوانه جوید

☆☆☆

سر راه حکیمی فحل و دانا — شنیدم داشت یك دیوانه مأوی
بدآن دیوانه را باعاقلان جنك — سر و کارش همیشه بود با سنك
ولی چشمش که بر دانا فتادی — بر او از مهر لبخندی گشادی
از این رفتار او دانا برآشفت — دراندیشه شد و با خویشتن گفت
یقیناً از جنون در من نشانست — که این دیوانه برمن مهربانست
همانا بایدم کردن مداوا — که تا زائل شود جنسیت از ما
یقیناً بنده هم گمراه گشتم — که عارف جوی و عارفخواه گشتم

کنار سفره از مستی چنانم   که دستم گم کند راه دهانم

گهی بر در خورم گاهی بدیوار   بهم پیچید دو پایم لام الف وار

چو آن نو کوزه های آب دیده   عرق اندر مساماتم دویده

گرم در تن نبودی جامه کش   شدی غرق عرق بالین و بالش

اگر کبریت خواهم بر فروزم   همی ترسم که چون الکل بسوزم

چو هم کاه ازمن و هم کاهدانم   دلیل این همه خوردن ندانم

حواسم انچنان بر باده صرفست   که گوئی قاضیم وین مال وقفست

من ایرج نیستم دیگر شرابم   مرا جامد مپندارید آبم

الا ای عارف نیکو شمایل   که باشد دل بدیدار تو مایل

چو از دیدار رویت دور ماندم   ترا بی مایهٔ و بی نور خواندم

ولی در بهترین جا خانه داری   که صاحبخانهٔ جانانه داری

گوارا باد مهمانی بجانت   که باشد بهتر از جان میزبانت

رشیدالقد صحیح الفعل والقول   فتاده آن طرف حتی زلا حول

مؤدب با حیا عاقل فروتن   مهذب پاکدل پاکیزه دامن

خلیق و مهربان وراست گفتار   توانا با توانائی کم آزار

نداردبا جوانی هیچ شهوت   بخلوت پاکدامن تر ز جلوت

چودیده مرکزیها را همه دزد   خیانت کرده و برداشته مزد

زمرکز رشتهٔ طاقت گسسته   کمر شخصاً باصلاحات بسته

یکی ژاندارمری برپا نموده   که دنیا را پراز غوغا نموده

بهرجا یك جوانی با صلاحست   در اینژاندارمری تحت الصلاحست

همه با قوت و با استقامت   صحیح البنیه و خوب و سلامت

چو یك گویند و پا کوبند خاك   بیفتد لرزه بر اندام افلاك

در آنژاندارمری کردست تأسیس   منظم مکتبی از بهر تدریس

گروهی بچه ژاندارمند دروی   که اللهم احفظهم من الغی

همه شکر دهن شیرین شمائل   همانطوری که میخواهد ترا دل

نخواهی جست چون آهو از این بند　　که مغز خر خوراکت بوده یکچند
برو گر میشود خودرا کن اخته　　که تا تخمت نماند لای تخته
در ایران تا بود ملا و مفتی　　بروز بدتر از این هم بیفتی
فقط یك وقت یك آزاده بینی　　یکی چون آیة الله زاده بینی
دگر باره مهار از دست دررفت　　مرادیك سخن جوشید و سررفت
سخن از عارف واطوار او بود　　شکایت در سر رفتار او بود
که چون چشمش فتد بر ... کم پشم　　بپوشد از تمام دوستان چشم
اگر روزی به بینم روی ماهش　　دو دستی میزنم توی کلاهش
شنیدم تا شدی عارف کلاهی　　گرفته حسنت از مه تا بماهی
ز سر تا مولوی را بر گرفتی　　بساط خوشگلی از سر گرفتی
بهر جا میروی خلقند حیران　　که این عارف بود یا ماه تابان
زن و مرد از برایت غش نمایند　　برایت نعل در آتش نمایند
چو میشد با کلاهی ماه گردی　　چرا این کار را قبلا نکردی
گرت یك نکته گویم دوستانه　　بخرجت میرود آن نکته یا نه
من و تو گر بسر مشعل فروزیم　　بآن جفت سبیلت هردو گوزیم
تو دیگر بعد از این آدم نگردی　　ز آرایش فزون و کم نگردی
نخواهی شد پس از چهل سال زیبا　　تو خواهی مولوی برسر بنه یا
نیفزاید گله بر مردیت هیچ　　تغیر هم مکن بر مولوی پیچ
بیا عارف بگو چونست حالت　　چه بود ازمشهدی کشتن خیالت
ترا براین سفر که کرده تشویق؟　　تو و مشهد ؟ تو و این حسن توفیق
تو و محرم شدن درخرگه انس ؟　　تو و محرم شدن در کلبهٔ قدس
تو و این آستان آسمان جاه ؟　　مگر شیطان بجنت میرود راه
مرنج از من که امشب مست بودم　　بمستی با تو گستاخی نمودم
من امشب ای برادر مست مستم　　چه باید کرد مخلص میپرستم
زفرط مستی از دستم فتد کلك　　چکد می گر بیفشارم بهم پلك

بگفتا گرچه عارف بدزبان است ولیکن بر شما ها میهمانست
بمهمان شفقت و انعام باید ولو عارف بود اکرام باید
نباید بیش از اینخون دردلش کرد گهی خورد دست میبایدولش کرد
بیاعارف دوباره دوست گردیم دومغز اندردل یك پوست گردیم
ترا من جان عارف بنده باشم دعاگوی توام تا زنده باشم
بیا تا گویمت رندانه پندی که تا لذت بری ازعمر چندی
و این کرم سیاست چیست داری چرا پا بر دُم افعی گذاری
برو چندی در کون را بکن جفت میفکن بر سر بیزخم خود زفت
مکن الا سخن از نظم یا سا ز شر معدلت خواهی بیاسا
سیاست پیشه مردم حیله سازند نه مانند من و تو پاکبازند
تماماً حقه باز و شارلاتانند بهرجا هرچه باش افتاده آنند
بهر تغییر شکلی مستعدند گهی مشروطه گاهی مستبدند
تو هم قزوینی و ملای رومی بهر صورت در آمانند مومی
توهم کمتر نئی از آن رنودا کپر کمتر نباشد از کبودا
همانا گرك باران دیده باشی تو خیلی پارودم سائیده باشی
ولیکن بازگاهی چرخ پی پیر دهد اشخاص زیرك رادم گیر
فراوان مرغ زیرك دیده ایام که افتادند بهر دانه در دام
سیاست پیشگان دهر لباسند بخوبی همدیگررا میشناسند
همه دانند فن سودشان چیست بباطن مقصدومقصودشان چیست
بدین رو یکدیگررا پاس دارند یکیشان کر بچاه افتد در آرند
من و تو زود در شرش بمانیم که هم بی دست وهم بیدوستانیم
چومااز جنس اینمردم سوائیم نشان کین و آماج بلائیم
نمیدانی که ایرانست اینجا حرام عقل و ایمانست اینجا
نمیدانی که ایرانی چه چیز است نمیدانی چقدر این جنس حیز است

درا ینگیتی عجب دیدن عجب نیست عجب بین جمادی ورجب نیست
ازاین مردوزن شمس وقمر نام نزایدجز عجب هر صبح وهر شام
من ازعارف دراین ایام آخر بدیدم آنچه نتوان کرد باور
بیاعارف که روی کار بر گشت مرا باتوروابط تیره تر گشت
شنیدم در تآتر باغ ملی برون انداختی حمق جبلی
نمود اندر تماشا خانهٔ عام ز اندام خریت عرض اندام
بجای بد کشانیدی سخن را بسی بی ربطخواندی آن دهن را
نمیگویم چه گفتی شرمم آید ز بی آزرمیت آزرمم آید
چنین گفتند کز آن چیز عادی همی خوردی ولی قدری زیادی
الهی میزد آواز ترا سن که دیگر کس نمیدیدت سر سن
ترا گفتند تا تصنیف سازی نه ازشیشه عماله قیف سازی
کنی باشعر بد عرض کیاست غزل سازی و آن هم در سیاست
تو آهوئی مکن جانا گرازی توشاعر نیستی تصنیف سازی
عجب اشعار زشتی ساز کردی عجب مشت خودترا باز کردی
برادر جان خراسانست اینجا سخن گفتن نه آسانست اینجا
خراسان مردم با هوش دارد خراسانی دولب ده گوش دارد
همه طلاب او دارای طبعند نه تنها پیرو قـراء سبعند
نشسته جنب هر جمعی ادیبی ز انواع فضائل با نصیبی
خراسان جاچو نیشابور دارد که صد پیشی به پیشاور دارد
نمایند اهل معنی ریشخندت چو میخوانند اشعار چرندت
کسانی میزنند ار بهر تو دست که یامثل تو نادانند یامست
شود شعر توخوش بازور تحریر چو با زور بزك روی زن پیر
بداد تو رسیده‌ای دل ای دل و گر نه کارشعرت بودمشکل
بروعارف که مهراز تو بریدم بریش هرچه قزوینی است ریدم
چوعارف نامه آمد تابدین حد یکی ازدوستان از در درآمد

بدو گفتم تو صورت را نکو گیر | که من صورت دهم کار خود از زیر
بزحمت جفت لنگش وانمودم | در رحمت بروی خود گشودم
... چون غنچه دیدم نو شکفته | گلی چون نرگس اما نیم خفته
برونش لیموی خوشبوی شیراز | درون خرمای شهد آلود اهواز
... بشاش تر از روی مؤمن | منزه تر ز خلق وخوی مؤمن
... هرگز ندیده روی نوره | دهن پر آب کن مانند غوره
... برعکس ...های دگر تنك | که با ... رتنگی میکند جنك
بضرب وزور بروی بند کردم | جماعی چون نبات وقند کردم
سرش چو نرفت خانم نیز وا داد | تمامش را چو دل در سینه جا داد
بلی .. است وچیز خوشخور اکست | زعشق او ست کین .. سینه چاکست
ولی چون عصمت اندر چهره اش بود | از اول تا بآخر چهره نگشود
دودستی پیچه بررخ داشت محکم | که چیزی ناید از مستوریش کم
چو خوردم شیر از آن شیرین کلوچه | حرامت باد گفت وزد بکوچه

☆۞☆

حجاب زن که نادان شد چنینست | زن مستورهٔ محجوبه اینست!!
به ... دادن هما ناوقع نگذاشت | که بارو گیری الفت بیشتر داشت
بلی شرم و حیا درچشم باشد | چو بستی چشم باقی پشم باشد
اگر زن را بیاموزند ناموس | زند بی پرده بر بام فلك کوس
بمستوری اگر بی برده باشد | همان بهتر که خود بی پرده باشد
برون آیند و بامردان بجوشند | بتهذیب خصال خود بکوشند
چو زن تعلیم دید ودانش آموخت | رواق جان بنور بینش افروخت
بهیچ افسون زعصمت تر نگردد | بدریا گر بیفتد تر نگردد
چو خور بر عالمی پرتو فشاند | ولی خود از تعرض دور ماند
بگیتی بیش مانی بیش بینی | زمانی نوش وگاهی نیش بینی
بمان و بین جمادی و رجب را | که بینی العجب ثم العجب را

تمام مجتهدها حرف مفتند؟ — همه بیغیرت و گردن کلفتند؟
برو یك روز بنشین پای منبر — مسائل بشنو از ملای منبر
شب اول که ما تحت در آید — ببالینت نکیر و منکر آیند
چنان کوبد بمغزت توی مرقد — که میرینی بسنك روی مرقد
غرض آنقدر گفت از دین و ایمان — که از گه‌خوردنم گشتم پشیمان
جون این دیدم لب از گفتار بستم — نشاندم باز پهلویش نشستم
گشودم لب بعرض بیگناهی — نمودم از خطاها عذرخواهی
مکرر گفتمش با مدو تشدید — که گه‌خوردم غلط کردم ببخشید
دو ظرف آجیل آوردم ز تالار — خوراندم یك‌دو بادامش باصرار
دوباره آهنش را نرم کردم — سرش‌را رفته رفته گرم کردم
دگر اسم حجاب اصلا نبردم — ولی آهسته بازویش فشردم
یقینم بود کز رفتار این بار — بغرد همچو شیر ماده درغار
جهد برروی ومنکوبم نماید — بزیرخویش. . . کوبم نماید
بگیرد سخت و پیچد‌خایه‌ام را — لب بام آورد همسایه‌ام را
سرو کارم‌دگر با لنگه کفشست — تنم ازلنگه کفش اینك بنش‌است
ولی دیدم بعکس آنماه رخسار — تحاشی میکنداما نه بسیار
تغیر میکند اما به گرمی — تشدد میکند اما بنرمی
از آن جوش و تغیرها که‌دیدم — بعاقل باش و آدم‌شو رسیدم
شد آندشنام‌های سخت‌وسنگین — مبدل برجوان آرام بنشین
چودیدم خیر بند لیفه سستست — بدل گفتم که کار مادرستست
گشادم دست برآن یار زیبا — چوملابرپلو مؤمن بحلوا
چو گل‌افکندمش برروی قالی — دویدم زی اسافل ازاعالی
چنان ازهول گشتم دست پاچه — که دستم‌رفت از پاچین بپاچه
ازاوچفتك زدن از من تپیدن — ازاو پر گفتن‌ازمن کم‌شنیدن
دودست اوهمه درپیچه‌اش بود — دودست بنده‌درماهیچه‌اش بود

ترا کاین روی زیبا آفریدند   برای دیدهٔ ما آفریدند
بباغ جان ریاحینند نسوان   بجای ورد و نسرینند نسوان
چه کم گردد ز لطف عارض گل   که بروی بنگرد بیچاره بلبل
کجا شیرینی از شکر شود دور   پرد گر گرد او صدبار زنبور
چه بیش و کم شود از پرتوی شمس   که بر یك شخص تابد تا بیك جمع
اگر پروانه‌ای بر گل نشیند   گل از پروانه آسیبی نه بیند
بریرو زینسخن بیحد بر آشفت   زجا برجست و با تندی بمن گفت
که من صورت بنامحرم کنم باز   برو این حرفها رادور انداز
چه لوطیها در اینشهر ند واه‌واه!!   خدا یا دور کن الله الله
بمن گوید که چادر وا کن از سر   چه پررو ئیست این الله اکبر
جهنم‌شو مگر من جنده باشم   که پیش غیر بی رو بنده باشم
از این بازی همین بود آرزویت   که روی من ببینی تف برویت
الهی من نبینم خیر شوهر   اگر رو وا کنم بر غیر شوهر
برو گمشو عجب بیچشم و روئی   چه روداری که با من همچو گوئی
برادرشوهر من آرزو داشت   که رویم را ببیند شوم نگذاشت
من از زنهای تهرانی نباشم   از آنهائی که میدانی نباشم
برو این دام بر مرغ دگر نه   نصیحت را بمادر خواهرت ده
چه عنقا را بلند است آشیانه   قناعت کن به تخم مرغ خانه
کنی گر قطعه قطعه بندم از بند   نیفتد روی من بیرون ز روبند
چرا یکذره در چشمت حیا نیست   بسختی مثل رویت سنك پا نیست
چه میگوئی مگر دیوانه هستی   گمان دارم عرق خوردی و مستی
عجب گیر خری افتادم امروز   بچنك الپری افتادم امروز
عجب بر گشته اوضاع زمانه   نمانده از مسلمانی نشانه
نمیدانی نظر بازی گناهست   زما تا قبر چار انگشت راهست
تو میگوئی قیامت هم شلوغست   تمام حرف ملاها دروغست

بیا گویم برایت داستانی — که تا تأثیر چادر را بدانی
درایامی که صاف وساده بودم — دم کرباس در ایستاده بودم
زنی بگذشت زآنجا باخش وفش — مرا عرق النساء آمد بجنبش
به زیر پیچه دیدم غبغبش را — کمی از چانه قدری ازلبش را
چنان کز گوشهٔ ابر سیه فام — کند یك قطعه ازمه عرض اندام
شدم نزدوی و کردم سلامی — که دارم باتو از جائی پیامی
پری روزین سخن قدری دودل زیست — که پیغام آورو پیغام ده کیست
بدو گفتم که اندر شارع عام — مناسب نیست شرح و بسط پیغام
تو دانی هرمقالی رامقامیست — برای هر پیامی احترامیست
قدم بگذار در دالان خانه — برنك آر از شعف بنیان خانه
پری رورفت تا گوید چه وچون — منش بستم زبان بامکرو افسون
سماجت کردم و اصرار کردم — بفرمائید را تکرار کردم
بدست آویز آن پیغام واهی — بدالان بردمش خواهی نخواهی
چودردالان هم آمدشد فزون بود — اطاق جنب دالان بردمش زود
نشست آنجا بصدنازو چم وخم — گرفته روی خودراسخت محکم
شگفت افسانه ای آغاز کردم — در صحبت برویش باز کردم
گهی اززن سخن کردم گه ازمرد — گهی کانزن بمرد خودچها کرد
سخن راگه زخسرو دادم آیین — گهی از بی وفائی های شیرین
گه ازآلمان براوخواندم گه ازروم — ولی مطلب ازاول بود معلوم
مرا دل در هوای جستن کام — پری رو در خیال شرح پیغام
بنرمی گفتمش کای یار دمساز — بیا این پیچه راازرخ برانداز
چرا باید توروی از من بپوشی — مگر من گربه میباشم تو موشی
من و تو هردو انسانیم آخر — بخلقت هر دو یکسانیم آخر
بگو بشنو ببین برخیزو بنشین — توهم مثل منی ایجان شیرین

اروپائی بدان گردی فرازی — نداند راه و رسم بچه بازی
چو باشد ملك ایران محشر خر — خر نر میپوزد بر خر نر
شنید این نکته را دارای هوشی — بر آورد از درون دل خروشی
که تا این قوم در بند حجابند — گرفتار همین شیئی عجابند
حجاب دختران ماه غبغب — پسرها را کند همخوابهٔ شب
تو بینی آن پسر شوخست و شنگست — برای عشق ورزیدن قشنگست
نبینی خواهر بی معرجش را — که تا دیوانه گردی خواهرش را
چو این محجوبه آنمشهور عامست — نه بر عارف نه بر عامی ملامست
اگر عارف در ایران داشت یاور — که باشد در سفر مترس میسر
به ... زیر سرش گز نمیساخت — بعبدی جان و غیره دل نمیباخت
تو طعم ... میدانی که چوست — والاتف کنی بر هرچه ... است
در آن محفل که باشد... گلگون — ز ..صحبت مکن که میخورد...
تراصل وطن ... بود... چیست — چرا حب وطن اندر دلت نیست
مگر حس وطن خواهی نداری — که .. را در ردیف ... شماری
بگو آن عارف عامی نما را — که گم کردی تو سوراخ دعا را
بود ... کردن اندرأی .. کن — چو جلقی ایك جلق با تعفن
خدایا تا کی این مردان بخوابند — زنان تا کی گرفتار حجابند
چرا در پرده باید طلعت یار — خدایا زین معما پرده بردار
مگر زن در میان ما بشر نیست — مگر زن در تمیز خیر و شر نیست
زنان را عصمت و عفت ضرورست — نه چادر لازم و نه چاقچور است
تو پنداری که چادر ز آهن و روست — اگر زن شیوه زن شد مانع اوست
چو زن خواهد که گیرد با تو پیوند — نه چادر مانعش گردد نه روبند
زن روبسته را ادراك و هش نیست — تأثر ور ستوران ناموسکش نیست
اگر زن را بود آهنك حیزی — بود یکسان تأتر و بای دیزی
بنشمد در ته انبار پشگل — چنان کاندر رواق برج ایفل
چو خوش این بیت را فرمود جامی — مهین استاد کل بعد از نظامی
پری رو تاب مستوری ندارد — در ار بندی سر از روزن درآرد

نمیدانی که ایرج پیر گشتست　　اگر چیزی ازاو دیدی گذشتست
گرفتم ... کنم من حالتم کو　　برای کـوه کندن آلتم کو
اگر ... زیر دست و پا بریزد　　بجان تو که ... برنخیزد
بسان جوجهٔ از بیضه جسته　　شود سر تا نموده راست خسته
دو باره گردنش بر سینهٔ چسبد　　نهدسر روی بال خویش و خسبد
اگر گاهی نگیرد پول ریشم　　نیاید یادی از احلیل خویشم
پس از پرواز باز تیز چنگم　　بکف یك تسمه باشد باد و رنگم
چنان چسبیده احلیلم بخایه　　که طفل منفطم بر ثدی دایه
مرا ... فی المثل چون چاه آبی　　کنارش دلوی و کوته طنابی

☆✿☆

دلم زین عمر بی حاصل سر آمد　　که ریش عمر هم کم کم در آمد
نه در سر عشق و نه در دل هوس ماند　　نه اندر سینه یارای نفس ماند
گهی دندان بدرد آید گهی چشم　　زمانی معده می آید سر خشم
فزاید چین عارض هر دقیقه　　نخوابد موی صد غم بر شقیقه
در ایام جوانی بد دلم ریش　　که میروید چرا بر عارضم ریش
کنون پیوسته دلریش و پریشم　　که میریزد چرا هر لحظه ریشم
بدینصورت که ریزد مویم از سر　　همانا گشت خواهم اشتر گر
الا موت بباغ فاشتریه　　فهذ العیش مالا خیر فیه
ببند ایرج ازاین اظهار غم دم　　که غمگین میکنی خواننده را هم
گرفتیم یك دو روزی زود مردی　　چرا سوق کلام از یاد بردی
که ماندست اندر اینجا جاودانی　　که میترسی تو جاویدان نمانی
ترا صحبت ز عارف بود در پیش　　عبث رفتی سر بیحالی خویش

✿☆☆

بدینجا چون رسید اشعار مخلص　　پریشان شد همه افکار مخلص
که یارب بچه بازی خود چکارست　　که بر روی عارف و عامی دچار است
چرا این رسم جز در ملك ما نیست　　و گر باشد بدینسان در ملا نیست

خبر دارم ز اعماق خیالت　　بمن یک ذره مخفی نیست حالت
تو از ... های گرد لاله زاری　　یکی را این سفر همراه داری
کنار رستوران [illegible] نبودی　　ز ... کنیهای تهران دور بودی
... ها زدی ... از زرنگی　　نهادی جمله را زیر از زرنگی
چو آنگربه که دنبه از سر شام　　همی ور دارد و ور مالد از بام
کنون ترسی که گر سوی من آئی　　کنی با من چو سابق آشنائی
منت آن دنبه از دندان بگیرم　　خیالت غیر از اینه من بمیرم
تو میخواهی بگوئی دیر جوشی　　بمن هم هنرم تو میفروشی
تو ما را بسکه صاف و ساده دانی　　فلان کون را برادر زاده خوانی
چرا هر جا یکی [illegible] ریش باشد　　تو را فی الفور دو مو خویش باشد
چرا در روی یک خویش تو مو نیست　　چرا هر کس که خویش تو ست...

☆*☆

برو عارف کجا [illegible] کردی　　مر این اندیشه را بی ربط کردی
برو عارف که اوج با کمال است　　از این [illegible] های باز است
من ار صیاد باشم صید کم نیست　　همانا حاجت صید حرم نیست
شکار من در اقبال بلند است　　که عبدی کاهو سر در کمند است
نر[illegible] طفلان کج و کوله‌اند　　سفیه و ساده و سهل القبولند
توان با یک [illegible] گولشان زد　　گهی با پول گه بی پول [illegible]
ولی من جان عارف غیر آنم　　که نامردی کنم با دوستانم
تو یک کون آری از [illegible] راه　　من آن را [illegible] استغفرالله
برو مرد [illegible] سوء ظن چیست　　[illegible] سوء ظن نیست
من ار چشم بد [illegible] غایت بود شور　　همانا [illegible] چشم [illegible] کور
اگر می آمد او در خانهٔ من　　معزز بود چون دردانهٔ من
بود مهمان همیشه [illegible] اینجا　　[illegible] مهمان [illegible] اینجا
من و با دوستان [illegible] داری　　تو مجلس را از این مردم شماری
تو حق داری که گیری خشم از من　　که ترسیده از اول چشم از من

«عارف‌نامه»

شنیدم من که عارف جانم آید   رفیق سابق طهرانم آید
شدم خوشوقت و جانی تازه کردم   نشاط و وجد بی‌اندازه کردم
بنوکرها سپردم تا بدانند   که گر عارف رسد از در نرانند
نگویند این جناب مولوی کیست   فلانی با چنین شخص آشنا نیست
نهادم در اطاقش تخت خوابی   چراغی، هوله‌ای، صابون و آبی
عرقهائی که با دقت کشیدم   بدست خود درون گنجه چیدم
مهیا کردمش قرطاس و خامه   برای رفتن حمام جامه
فراوان جوجه و تیهو خریدم   دو تائی احتیاطاً سر بریدم
نشستم منتظر کز در در آید   ز دیدارش مرا شادان نماید

✿✿✿

نمیدانستم ای نامرد کونی   که منزل میکنی در باغ خونی
نمیجوئی نشان دوستانت   نمیخواهی که کس جوید نشانت
و گر گاهی بشهر آئی زمنزل   نبینم جای پایت نیز در گل
بری با خود نشان جای پا را   کنی تقلید مرغان هوا را
برو عارف که واقع حرف مفتی   مگر بختی که روی از من نهفتی
مگر یاد آمد از سی سال پیشت   که بر عارض نبود آثار ریشت
مگر از منزل خود قهر کردی   که منزل در کنار شهر کردی
مگر در باغ یك منظور داری   نشان نرگس مخمور داری
مگر سیمین تنی داری در آغوش   که کردی صحبت ما را فراموش
مگر با سرو قدان آرمیدی   که پیوند از تهی دستان بریدی
چرا در پرده میگویم سخن را   چرا بر زنده‌می پوشم کفن را
بگویم صاف و پاك و پوست کنده   که علت چیست میترسی ز بنده
ترا من میشناسم بهتر از خویش   ترا من آوریدستم باین ریش

ازبس سر گشتگی بوادی حیرت　　هادی سر منزل ایادیم آمد
ازبس یکعمر ریج درطلب گنج　　هادی آن کان فضل وادیم آمد
وزرشحات غمام فضل و کمالش　　نامهٔ امروز بهر شادیم آمد
کرده در آن نامه ازمکارم والطاف　　درج بدان حد که خودزیادیم آمد
داد بساط مرا بساط ربیعی　　گرچه مر آن نامه درجمادیم آمد
چرخ چودانست برمراد رسیدم　　دی بی تمهید نامرادیم آمد
کرد ز خانه مرا برون و بخانه　　حضرت ذیقدر اوستادیم آمد
هیچ زحرمان خود شگفت ندارم　　کاینهمه ازسوء بخت عادیم آمد
درك لقایش غنیمتست که برچند　　ازسفر این خجسته وادیم آمد
خواستم افزون کنم سخن بمدیحش　　قافیهٔ بد تنك کون گشادیم آمد

قطعه راجع به سر بریدهٔ کلنل محمد تقی خان پسیان

باحترام باین سر نظر کنید ای خلق　　که بیحیات ولی درحیات جاویدست
بدل بیك سر بی تن شود دوروزدگر
نشان برچم ایران که شیر خورشیدست

رباعی

اکنون که هوای ری بسردارم و بس
ملبوس همین پوست ببر دارم و بس
ز اسباب سفر که جمله مردم دارند
من بنده همین عزم سفر دارم و بس

من میروم و تو ماند خواهی — وین دفتر درس خواندخواهی
اینجا چو رسی مرا دعا کن — با فاتحه روحم آشنا کن

محبت مادر

پسر رو قدرمادر دان که دایم — کشد رنج پسر بیچاره مادر
برو بیش از پدرخواهش که خواهد — ترا بیش از پدر بیچاره مادر
زجان محبوبتر دارش که دارد — زجان محبوبتر بیچاره مادر
نگه داری کند نه ماه و نه روز — ترا چون جان ببر بیچاره مادر
ازاین پهلو بآن پهلو نغلطد — شب از بیم خطر بیچاره مادر
بوقت زادن تو مرك خود را — به بیند در نظر بیچاره مادر
بشوید کهنه و آراید او را — چو کمتر کارگر بیچاره مادر
تموز ودی ترا ساعت بساعت — نماید خشك وتر بیچاره مادر
اگر یك عطسه آید از دماغت — پرد هوشش زسر بیچاره مادر
اگر یك سرفهٔ بیجا نمائی — خورد خون جگر بیچاره مادر
برای اینکه شب راحت بخوابی — نخوابد تا سحر بیچاره مادر
دوسال از گریهٔ روزوشب تو — نداندخواب و خور بیچاره مادر
چو دندان آوری رنجور گردی — کشد رنج دگر بیچاره مادر
سپس چون پا گرفتی تا نیفتی — خورد غم بیشتر بیچاره مادر
تو تا یك مختصرجانی بگیری — کند جان مختصر بیچاره مادر
بمکتب چون روی تا باز گردی — بود چشمش بدر بیچاره مادر
اگر یك ربع ساعت دیر آئی — شود ازخود بدر بیچاره مادر
نبیند هیچکس زحمت بدنیا — ز مادر بیشتر بیچاره مادر
تمام حاصلش اززحمت اینست — که دارد یك پسر بیچاره مادر

قطعه

شکر خدارا که بخت هادیم آمد — هادی درگاه شیخ هادیم آمد

از خجلت شرمش ار شود فاش — یاد آرو دگر دروغ متراش
چون خوی کند زبان بدشنام — آن به که بریده باد از کام
از عیب کسان زبان فرو بند — عیبش بزبان خویش مپسند
زنهار مده بدان بخود راه — کز مونس بد نعوذ بالله
درصحبت سفله چون درآئی — بالطبع بسفلگی گرائی
با مردم ذی شرف در آمیز — تا طبع تو ذیشرف شود نیز
لبلاب ضعیف بین که چندی — بپیچد بچنار ارجمندی
در صحبت او بلند گردد — مانند وی ارجمند گردد
در عهد شباب چند سالی — کسب هنری کن و کمالی
تا آنکه بروزگار پیری — در ذلت و مسکنت نمیری
امروز سه سال پیش از این نیست — بی علم دگر نمیتوان زیست
گر صنعت و حرفتی ندانی — زحمت ببری ز زندگانی
از طب وطبیعی و ریاضی — قلب تو بهرچه هست راضی
یك فن بپسند وخاص خود کن — تحصیل باختصاص خود کن
چون خوب کم از بد فزون به — ذی فن بجهان ز ذی فنون به
خوانم بتو بیتی از نظامی — آن میر سخنوران نامی
بالا نگری بغایت خود — بهتر ز کلاه دوزی بد
آن طفل که قدر وقت دانست — دانستن قدر خود توانست
هرچ آن چه رود زدست انسان — شاید که بدست آید آسان
جر وقت که پیش کس نپاید — چون رفت ز کف بکف نیاید
گر گوهری از کفت برون تافت — در سایهٔ وقت میتوان یافت
وروقت رود ز دست ارزان — با هیچ گهر خرید نتوان
هر شب که روی بجامهٔ خواب — کن نیك تأمل اندرین باب
کان روز بعلم توجه افزود — وز کردهٔ خود چه بردهای سود
روزی که در آن نکردهای کار — آنروز زعمر خویش مشمار

ازنرم وخشن هرآنچه پوشی   باید که بپاکیش بکوشی
گرجامه گلیم یا که دیباست   چون پاك وتمیز بود زیباست
چون غیر بپیش خویش بینی   انگشت مبر بگوش و بینی
دندان بر کس خلال منمای   ناخن بر این و آن مپرای
دربزم چنان دهن مدران   کت قعر دهان شود نمایان
چون بر سر سفره‌ای نشستی   زنهار مکن دراز دستی
زان کاسه بخور که پیش دستست   بر کاسهٔ دیگری مبر دست
ده قوت زبیش و کم شکم را   دربند مباش بیش و کم را
با مادرخویش مهربان باش   آمادهٔ خدمتش بجان باش
با چشم ادب نگر پدر را   از گفتهٔ او مپیچ سر را
چون این دو شوند از تو خرسند   خرسند شود ز تو خداوند
در کوچه چو میروی بمکتب   معقول گذر کن و مؤدب
چون با ادب و تمیز باشی   پیش همه کس عزیز باشی
در مدرسه ساکت ومتین شو   بیهوده مگوی و یاوه مشنو
اندر سر درس گوش میباش   باهوش وسخن نیوش میباش
میکوش که هرچه گوید استاد   گیری همه را بچابکی یاد
کم گوی ومگوی هرچه دانی   لب دوخته دار تا توانی
بس سر که فتادهٔ زبانست   با یك نقطهٔ زبان زیانست
آنقدر رواست گفتن آن   کاید ضرر از نهفتن آن
نادان بسر زبان نهد دل   در قلب بود زبان عاقل
اندر وسط کلام مردم   لب باز مکن تو بر تکلم
زنهار مگو سخن بجز راست   هرچند ترا در آن ضررهاست
گفتار دروغ را اثر نیست   چیزی ز دروغ زشت تر نیست
تا پیشهٔ تست راستگوئی   هرگز نبری سیاه روئی

رباعی

دیروز چه گلبن جهان افروزی — امروز چه سرمای گلستان سوزی
آرنده برد و آورنده ورد — روزی آخر مپسند دوروزی

در اندرز فرزندش

ازمال جهان زکهنه و نو — دارم پسری بنام خسرو
هرچند که سن او چهارست — پیداست که طفل هوشیارست
در دیدهٔ من چنین نماید — بر دیدهٔ غیر تا چه آید
هر چند که طفل زشت باشد — در چشم پدر بهشت باشد
آری مثل است که قرنبی — در دیدهٔ مادر است حسنی
هان ای پسر عزیز دلبند — بشنو ز پدر نصیحتی چند
زین گفته سعادت تو جویم — پس یاد بگیر هرچه گویم
میباش بعمر خود سحر خیز — وز خواب سحر گهان بپرهیز
اندر نفس سحر نشاطیست — کان را با روح ارتباطیست
دریاب سحر کنار جو را — پاکیزه بشوی دست وروا
صابونت اگر سحر بودمیسر — بر شستن دست وروچه بهتر
با حولهٔ پاك خشك كن رو — پس شانه بزن بزلف وابرو
کن پاك وتمیز گوش وگردن — کاین کار ضرورتست کردن
درپاکی دست کوش کزدست — دانند ترا چه مرتبت هست
چرکین مگذار بیخ دندان — کان وقت سخن شود نمایان
پیراهن خویش کن گزیده — هم شسته وهم اتو کشیده
کن کفش و کلاه بابرس پاك — نیکو بستر زجامه ات خاك
درآینه خویش را نظر کن — پاکیزه لباس خود ببر کن

گفتا بخدا نیست بد اخلاق تر از تو
گفتم بخدا نیست خوش اخلاق تر از من
گفتا ده بده قوطی سیگار طلا را
گفتم تو مرو تا نستانی سحر از من
بگذار که بی همهمه فارغ شوم از کار
چو صبح شود هرچه بخواهی ببر از من
شد صبح و بر آورد سر آن سیمبر از خواب
در بستر من دید که نبود اثر از من
با خادم من گفت که مخدوم تو پس کو
او داد جوابش که ندارد خبر از من
پژمرد و در اندیشه فرو رفت و بخود گفت
دیدی که چه تر کرد در این بد گهر از من

قطعه

ناظم الدوله روز جمعه ما — مختصر دودی و دمی داریم
منزل حضرت کمال امروز — دورهم جمع و عالمی داریم
باده ای هست و چرس و تریاکی — کارو بار منظمی داریم
از برای نهار هم گویا — دمی و ماهی کمی داریم
خان درویش هم اگر برسد — نغمهٔ زیری و بمی داریم
نقص در کار ما نبودن تست — ور نه عیش فراهمی داریم

برف

آمد بچمن برف شگرف خنکی — در تور که دید همچو برف خنکی
ناگه زدل غنچه برون آمد برف — چون از دهن ملیح حرف خنکی

در خواب نمی‌دید کسی تر کندم در
غیر از تو که تر کردی در خواب دراز من
با همچو منی با همچوفنی؟ گفتمش آرام
حق داری اگر پاره کنی توجگر از من
یك لحظه مکن داد که رسوا نکنیمان
بشنو که چه شد تا که زد این کار سر از من
شیطان لعین وسوسه‌ام کرد و الا
کس هیچ ندیدست خطا اینقدر از من
تا رفت بگوید چه دهانش بگرفتم
گفتم صنما محض خدا در گذر از من
قربان توای درد و بلای تو بجانم
عفوم کن و آزرده مشو این سفر از من
گر بار دگر همچو خلافی بتو کردم
برخیز و بزن مشت و بسوزان پدر از من
کاریست گذشتست و سبوئیست شکستست
بیخود مبر این آب رخ مختصر از من
حالااست که یاران دگر سر بدر آرند
ناچار تو شرمنده شوی بیشتر از من
مستیم و خرابیم کسی شاهد ما نیست
بگذار بجنبد کفل از تو کمر از من
یك لحظه تو این جوش مزن حوصله پیش آر
هم دفع شر از خود کن و هم دفع شر از من
دانی که تو گر بیش کنی همهمه وقال
بد نام کنی خود را قطع نظر از من
زیبا پسر از خشم در اندیشه فرو رفت
وامانده از این حال بیرك و مگر از من

خوردند همه‌جزمن وجزمن همه خفتند
کو برده بد ازاول‌شب‌خواب‌وخورازمن.
پاسی چو زشب‌رفت زجا جستم ودیدم
خوابند حریفان همگی بی خبر از من
آهسته بسر پنجه شدم زیر لحافش
افتاده از این حال نفس در شمرازمن.
بگشودم ازاوتکمهٔ شلوار و عیان شد
..... که نهان بود چوقرص‌قمر از من
ترکردمش آن موضع‌مخصوص‌بخوبی
آری که فراوان زده این‌کارسراز من
هشتم سرگرم ذکرم بر در نرمش
آهسته در او رفت دوثلث ذکراز من
دیدم که بر افتاد نخیرش ز تکاپو
گوئی که رسیدست‌دلش را خبرازمن
وقتست که در غلطبدو باطل شودم‌کار
کاریکه نخواهد شدحاصل دگراز من
چسبیدمش آنگونه‌که هرگز نتوانست
کردنش تبر دار جدا با تبر از من.
تا خایه فروبردم وگفت آخ که مردم
گوئی بدلش رفت فرو نیشتر از من
چون صعوهٔ افتاد بسر پنجهٔ شاهین
درمانده بزیر اندر بی‌بال و پر از من
گفت‌اینچه بساطیست‌ولم کن‌پدرم‌سوخت
برخیزو برو پردهٔ عصمت مدر از من
من اهل چنین‌کارنبودم که تو کردی
خود را بکشم گرنکشی زود ترازمن.

بردند دگر سیمبران هرچه مرا بود
دیگر چه برد این صنم سیمبر از من
بالجمله رسیدند و نشستیم و نشستند
کردند تقاضای شراب و شکر از من
نرد آمدو مشغول شدند آندو ولی من
درحیله که خوشحال شود این یکنفر از من
گفتم توهم ای مغبچه بی مشغله منشین
کائینهٔ قلبت نپذیرد کدر از من
پیش آی بزن با من دلباخته پاسور
شاید که بری سور یکی معتبر از من
گفتا که سرسورزدن کار جفنگیست
ضایع چه کنی وقت خوشی بی ثمر از من
گفتم سرهرچ آنکه تو گوئی و تو خواهی
پیش آی و ورق ده که کلاه از تو سر از من
گرمن ببرم از تو دو جوراب ستانم
بستان تو یکی قوطی سیگارزر از من
زیبا پسر این شرط چو بشنید پسندید
زیرا که همه سوداز او بود ضرر از من
خادم شدو یکدسته ورق دادو کشیدیم
شد چارورق از وی و چاردگر از من
پشت سرهریك ورقی یك عرقش داد
خادم که دراین فن بود استادتر از من
پیمود بدانسان که زمانی نشده بیش
من بد تر ازاو مست شدم او بتر از من
اوجرزدو من جرزدم آنقدر که آخر
شام آمدو کوتاه شد این جوروجر از من

منعم از کوشش مکن ناصح که آخر میرسم
یا بجانان یا بجان میدان تقدیر است ومن
تا نویسم شمه‌ای از شرح درد اشتیاق
ازسرشب تا سحر اسباب تحریر است ومن
شاه میخواهم که کوبد بررخ اعدای ملك
قطع وفصل این دعاوی کار شمشیر است ومن
در نظام امر کشور دررواج خط عشق
آنکه بتواند سرافرازی کند میرست ومن
چه اعظم نظام السلطنه کز خدمتش
آنکه نازد برزمین تا آسمان تیرست ومن
پیش ارباب هنر در یك دو بیت ازاین غزل
قافیه گر شایگان شد عذر تقصیر است ومن

کار بست گذشت و سبو بست شکست

دیشب دو نفر از رفقا آمده بودند
در محضر من ساخته برما حضر ازمن
همراه یکیشان پسری بود که گفتی
چشمانش طلب میکند ارث پدر از من
از در نرسیده بهمان نظرهٔ اول
دین و دل ودانش بربود آن پسر ازمن
گفتم که خدایا زمن این قوم چه خواهند
ثابت طلبی دارند اینان مگر از من
ناخوانده وخوانده چه بلا برسرم آیند
دارند تمنا همه بیحد ومر ازمن

کودک دورهٔ طلائی

بچه های زمانه زرند شده‌اند — بی نمردان بوژاژخوائی را
یا بیا زر بده که سر بنهند — یا برو دل بنه جدائی را
در نظرشان بهای جامی نیست — دفتر جامی و بهائی را
نشناسند جز بـرای طلا — شیخی و صوفی و بهائی را
بشعیری نمیکنند حساب — شعر خاقانی و سنائی را
یاوه‌دانند وسخره پندارند — مهربانـی و آشنائی را
نبود در مزاجشان اثری — عرض افلاس و بنیوائی را
نتوائی بحرف مفت فریفت — کودك دورهٔ طـلائی را

غزل

باز روز آمد بپایان شام دلگیرست ومن
تا سحر سودای آن زلف چوزنجیرست ومن
دیگران سرمست در آغوش جانان خفته‌اند
آنکه بیدارست هر شب مرغ شبگیرست ومن
گفته بودم زودتر درراه عشقت جان دهم
بعدازاین تا زنده باشم عذر تأخیرست ومن
سبحه و سجاده و مهری هر شب آورده شیخ
تا چه پیش آید خدایا دام تزویرست ومن
از در شاهان عالم لـذتی حاصل نشد
بعد ازاین در کنج عزلت خدمت پیرست ومن
با چنین رعنا غزالی خدعه‌سازوعشوه باز
پنجه‌اندر پنجه کردن قوهٔ شیرست و من
هر گرفتاری کند تدبیر استخلاص خویش
تا گرفتارش شوم پیوسته تدبیرست و من

که بکشتن بدهی خیل مسلمانان را
دشمن خویش کنی قاطبهٔ ایران را

وانگهی کیست که فرمان ترا گوش کند
از برای دل تو جام بلا نوش کند
زن و فرزند براه تو سیه پوش کند
کیست آن خر که مرا این نکته فراموش کند

که نجنگیده و ننشانده فرو کینهٔ تو
ناگهان سر برسد دورهٔ کابینهٔ تو

درمن از تقویت کار تو کوتاهی نیست
لیك ازاین بیشترم قوهٔ همراهی نیست
درمن آنقدر خیانت که تو میخواهی نیست
شاه را نیز زاعمال تو آگاهی نیست

لیك تا چند توان مسئله‌را پنهان کرد
شاه را غافل‌ویك ناحیه را ویران کرد

بکن آن کار که کرده‌است وثوق‌الدوله
نه دگر کج‌شوداز بهر وطن نه چوله
درهتل مقعد خود پاك کند با حوله
والس می‌رقصد با مادموازل ژاکوله

برده پولی‌و کنون بادل‌خوش‌خرج کند
متصل قردهد و فرزند و فرج کند

حالیا وقت‌فرنگ‌است بجنبان تنه را
با خودت نیز ببر معتمد السلطنه را
از تن مالیهٔ ملك بکن این کنه را
نیست درخارجه لذت سفر یکتنه را

بگذار آتش افروخته خاموش شود
ضرراسب وسده نیز فراموش شود

میکنم حکم و همه حکم مرا گوش کنند
وز شعف مصلحت خویش فراموش کنند

من بهر حیله بود مقصد خود صاف کنم
بخوانین خراسان دو تلگراف کنم
دستخطی دو سه برقاین و برخاف کنم
وعده از جانب شه رتبه و الطاف کنم

یکنفر دوست دانا در آن مجلس بوده میگوید

گوش کن عقل من ازخست تو بیشتر است
اینقدرجوش نزن جوش زدن بی ثمر است
جان که باقیست ضررهای دگر مختصر است
شکر ولاالله که ترادر همه جاسیم و زر است

خیز و هرجای فرنگستان خواهی که برو
بیش ازاین باعث خونریختن خلق مشو

آتش فتنه زهر گوشه بر افروخته شد
خرمن هستی مسکین وغنی سوخته شد
بارگی های خراسان تو هم دوخته شد
هرقدر پول که میخواستی اندوخته شد

بیش ازاین صرفه ازاین ملك پریشان نبری
غیر بدنامی آشوب خراسان نبری

مشار الملك كه بمجلس وارد وازقضیه مستحضر شده میگوید

امشب اوقات شریف توچرا خندان نیست
راستست اینکه ضرر باب دل انسان نیست
وزسلامی وسده صرف نظر آسان نیست
لیك این مایه ضرر راعظمت چندان نیست

پیشکار جواب گوید

دم مزن قافیه تنگست بیا تا برویم
کلنل برسر جنگست بیا تا برویم
قصهٔ توپ و تفنگ است بیا تابرویم
نه دگرجای درنگست بیا تابرویم
هرچه ازمردم بیچاره گرفتیم بسست
بیش ازاین فکر مداخل‌شدن‌ماهوسست

قوام‌السلطنه گوید

ول مگو گوش بگفتار تو نادان ندهم
من سلامی و سده‌راازکف آسان ندهم
اسب و اسباب بژاندارم‌خراسان ندهم
من بژاندارم‌اگرجان‌بدهم‌نان ندهم
زنده باشم‌من و کالسکه‌من‌ضبط‌شود
میزنم تاهمه‌جا گرهمه جاخبط شود

سی‌وشش‌اسب گرانمایه زمن کلنل‌زد
سی‌وشش‌داغ برافروخته‌ام بردل‌زد
باك برروز نهٔ دخل خراسان گل‌زد
برجراحات من ازبی‌نمکی فلفل‌زد
با چنین حادثه گرمن نستیزم چکنم
خون سرتاسراین‌ملك نریزم چکنم

تو نپندار که نه‌شاه‌و نه‌لشکر باقیست
نه‌دگرروح‌ورمق‌درتن کشور باقیست
عاقل‌آسوده بودتابجهان خر باقیست
تادوسر کرده بسنگان‌و بلنگر باقیست

این رئیس‌الوزراء قابل فراشی نیست
لایق آنکه تو دل بستهٔ او باشی نیست
همتش جز پی اخاذی و کلاشی نیست
در بساطش بجزازمرتشی وراشی نیست
گرجهان را بسپاریش جهان را بخورد
وروطن لقمه نانی‌شود آن را بخورد

از بیانات رئیس‌الوزراء با دو سه تن
کرده یك‌رنه تأثری و فرستاده بمن
من هم الساعه دهم شرح برابناء وطن
که کند دیدهٔ ابناء وطن را روشن
تا بدانند چه نیکو امنـائـی دارنـد
چه وطن خواه رئیس الوزرائی دارند

قوام‌السلطنه بپیشکار داخلی خود میرزا قاسمخان گوید

یك دوروزاست دگردست بکاری نزنی
لیرهٔ میرهٔ از گوشه کناری نزنی
دشت وفتحی نکنی دخل قماری نزنی
نروی مارخ و دزدیـده شکاری نزنی
چه شنیدی که بدینگونه هراسان شدهٔ
مگر آشفتهٔ اوضاع خراسان شدهٔ

این وطن مایهٔ ننگست پی دخلت باش
هرچه گویند جفنگست پی‌دخلت باش
بای این قافله لنگست پی‌دخلت باش
شهرما شهرفرنك است پی‌دخلت باش
دست و پا کن که‌خرید چمدان باید کرد
فکر کالسکه راه همدان باید کرد

ترکیب بند

داش‌غلوم مرك توحظ کردم ازاشعار تومن
متلذذ شدم از لذت گفتـار تـو من
آفرین گفتم بر طبع گهربـار تو من
بخدا مات شد ِ تو و در کار تـو من
وصف مرکزرا کس مثل‌تو بی‌پرده نگفت
رفته و دیده و سنجیده بی پرده نگفت
هر چه در نمره ده بود منزه دیـدم
گر تو یك حسن دراودیدی من‌ده‌دیـدم
قابل مححنت و در خور به بـه دیـدم
نظم تومنطق و نثر تو موجه دیـدم
هیچ یك از نمرات تو چنین خـوب نبود
یك فرازی که در او باشد معیوب نبود
غیر تو پیش کسی این همه اخبار کجاست
اگر اخبـار بود جرأت اظهار کجاست
نه طپد دل بر آن طوطی پادار کجاست
آنکه لوطی گریت‌را کند انکار کجاست
آفـرین ها بثبات و بـه وفاداری تو
برو پا قرصی و رك گوئی و پا داری تو
که گمان‌داشت که‌این‌شور بپا خواهد شد
هرچه دزد است ز نظمیه رها خواهد شد
دورظلمت بدل از دور ضیا خواهد شد
دزد کت بسته رئیس الوزراء خواهد شد
مملکت باز همان آش وهمان کاسه شود
لعل ما سنك شو   ما ماسه شود

ابلیس

ابلیس شبی رفت ببالین جوانی
آراسته با شکل مهیبی سرو بر را
گفتا که منم مرگ واگر خواهی زنهار
باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را
یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار
یا بشکنی ازخواهر خود سینه و سر را
یا خود ز می ناب بنوشی دوسه ساغر
تا آنکه بپوشم زهلاك تو نظر را
لرزیدازاین بیم جوان برخود وجاداشت
کز مرگ فتد لرزه بتن ضیغم نر را
گفتا پدرو خواهرمن هردو عزیزند
هرگز نکنم ترك ادب این دو نفررا
لکن چو بمی دفع شرازخویش توانکرد
مینوشم و باوی بکنم چارهٔ شر را
جامی دو بنوشید چو شد خیره زمستی
هم خواهر خود را زدوهم کشت پدررا
ای کاش شود خشك بن تاك وخداوند
زین مایهٔ شرحفظ کند نوع بشر را

رباعی

هر وقت که دیدی غضبت رو آورد   از الف تا ده شماره کن ای سره مرد
در ضمن شمارهٔ عقلت آید سرجای   دیگر نکنی آنچه نمیباید کرد

قطعه

آن کت غضب گردد عیان   از الف تا یا الف بازا بخوان
کاندر این ضمن افتدت صفرا از جوش   از جنون فارغ شوی آیی بهوش

رند شراب خوارم و درسینه‌ام دلیست
پاکیزه تر ز جامه شیخ نماز کن
من از زبان خویش ندارم شکایتی
چشمست بیشتر که بود کشف راز کن
بوئی ز بوستان محبت نبرده اند
سالوس زاهدان حقیقت مجاز کن
این حاجیان بحشرعنان برعنان روند
با اشتران طی طریق حجاز کن
من پروراندمت که تو با این بهاشدی
طفلی ندیده‌ام چو تو بردایه ناز کن
کی آرزوی سلوی و من ره دهد بدل
آن اکتفا بنان و پنیر و پیاز کن
آن را که آز نیست بشاهان نیاز نیست
سلطان وقت خویش بود ترك آزکن
نه زور سود داد و نه زاری علاج کرد
آری زر است زر گره از کار باز کن
ما را هوای خدمت فرمانروای ملك
هست از هوای روی بتان بی نیاز کن
فرخ ..... کز عدل او نماند
دست طمع بمال رعیت دراز کن
جز ترك من که تازه کند مشق ترکتاز
در عهد او نماند دگر ترکتاز کن
دشمن بدار کرد ببین چون کند بدوست
آن کس که هست دشمن‌خود سرفراز کن

یکی لاله دمیده سرخ ودلکش — که دیده گردد از دیدار آن خوش
گهی در وادی پر خار و پر سنك — بخار و سنك حامل چند فرسنك
بیابی اتفاقاً چشمهٔ خرد — که جان یابد از او چون تشنه خورد
گهی بالای کوهی صحب و بی آب — در آن از رستنیها جمله نایاب
درختی سایه گستر رسته بینی — رسی در سایه‌اش راحت نشینی
صنیع الدوله هم در دورهٔ ما — یکی بود از شگفتیهای دنیا

قطعه

آب حیاتست پدر سوخته — حب نباتست پدر سوخته
وه چو سیه چرده و شیرین لبست — چون شکلاتست پدر سوخته
آب شود گر بدهانش بری — توت هرات است پدر سوخته
تا بتوانیش بگیر و بکن — صوم و صلاتست پدر سوخته
می نرسد جز بفرومایگان — خمس و زکات است پدر سوخته
سخت بود ره بدلش یافتن — حصن کلاتست پدر سوخته
تنك دهان موی میان دل سیاه — عین دواتست پدر سوخته
احمد واز مهر چنین منصرف — خصم نجاتست پدر سوخته
با همه نا راستی و بد دلی — خوش حرکاتست پدر سوخته
قافیه هر چند غلط میشود — باب لواطست پدر سوخته

غزل

آزرده ام از آن بت بسیار ناز کن
پا از گلیم خویش فزونتر دراز کن
ابا آنکه از رخش خط مشکین دمیده باز
آن ترك ناز کن نشود ناز کن
ز چشم بد کنند همه خلق احتراز
من کشته ام ز چشم نکو احتراز کن

گر دهد ره پدر دانش و صدرالتجار
باتو آسوده توان بود شبی در نوچاه
باش بینی که توخودسوی من آئی بامیل
گرچه امروز بمن میگذری با اکراه
باش بینی که وفای من وتو زائل کرد
مثل وافق و عذرا که بود در افواه
شکر امروز بکن قدر محبان بشناس
من نگویم که در آخر چه شود واأسفاه
دید خواهی که تو هم مثل فلان الدوله
خط برآوردهٔ از گردبنا گوش چوماه
لاجرم مهر کنی پیشهٔ وپیش آری چهر
بوسه بشماریم ازلطف ازیك تا پنجاه
کج مرو لج مکن ایرج بشو آقائی کن
چاکرانت را نیکوتر ازاین دار نگاه
گاهی احوال مرا نیز بپرس ازدم در
گاهی ازلطف مرا نیز ببین درسرراه
نه چومن عاشقی افتد نه چوتو معشوقی
هر دو بی شبهه نداریم شبه از اشباه
گر بدریا شوی اندر دل تحت البحری
یا روی در شکم ز پیلن بر قلهٔ ماه
ور روی در حرم قدس تحصن جوئی
عاقبت مال منی مال من انشاءالله

قطعه

طبیعت گه شگفتی ها نماید شگفتی بر شگفتیها فزاید
گهی بینی که اندر گلخنی زشت که هست آکنده ازخاروخس وخشت

آن رفیق تو ترا مصلحت خویش آموخت
بخدا میبرم از دست رفیق تو پناه
کیست جز من که خورد باطناً از بهر تو غم
کیست جز من که کشد واقعاً از بهر تو آه
کیست جز من که اگر شهر پر از خوشگل بود
او همان شخص تو را خواهد الا بالله
کیست استادتر از من به نگاهی داند
که چه استادی در خلقت تو کرد الله
کیست جز من که زند یك مه آزاد قلم
و آورد پیش تو شهریه خود آخر ماه
دور پیری را با محنت و سختی سپرد
که تو ایام جوانی گذرانی برفاه
فی المثل گر سر و پای خوداو ماند لخت
کله و کفش خرد بهر تو با کفش و کلاه
من همان صورت زیبای تو را دارم دوست
مطمئن باش که در من نبود قوهٔ باه
بهوای تو کنم گردش باغ ملی
بسراغ تو روم مقبرهٔ نادرشاه
کوه سنگی را در راه تو بر سینه زنم
سنگ بر سینه زدن بهتر ازاین دار در راه
خواهی امروز بمن اخم کن و خواهی نه
عاقبت رام ودل ... منی خواه نخواه
حاضرم دکهٔ پالوده فروش دم ارك
باتو پالوده خورم من که نخوردم باشاه
با درشکه برمت تا گل خطمی هر روز
چکنم نیست در این شهر جز این گردشگاه

ساز تحت نظر خود دو سه مه توقیفم
حبس تاریك كن اندرخم آن زلف دوتاه
بر تنم پوش از آن جامه که دزدان پوشند
بگناهی که چرا کـردم دزدیـده نگاه
در ردیف همه دزدان دو بدو چار بچار
بی تسطیح خیابان برو رو بیدن راه
هیچ یك لحظه مشو دور ز بالای سرم
تا بسر نگـذرد امید فـرارم ناگاه
شرط باشد که ز آزادی خود دم نزنم
گرچه مشروطه طلب باشم و آزادیخواه
من گواهی نگرفتم که ترا دارم دوست
تا مفتش شنود قصـهٔ عشقم ز گـواه
داغ مهر تـو بود شاهد بر جبههٔ من
وین چنین داغ نباشد دگران را بجباه
من گرفتم که ترا دردل خوددارم دوست
آن که بودت که زرازدل من کرد آگاه
خوب حس کردی عاشق شدن آئین منست
این بمن ارث رسید از پـدرم طاب ثراه
بی جهت اخم مکن تند مرو زشت مگو
که چو من بهر تو پیدا نشود خاطرخواه
بهر من کج کنی ابرو بروای چشم سفید
وه چه بی جا غلطی شد بروای چشم سیاه
که ترا گفت که در کوچه سلامم نکنی
که ترا گفت که باید نروی بامن راه
آنکه گوید بگریز از من و با او بنشین
خواهد ازچاله برون آئی وافتی درچاه

خط نویسی که اگر بیند امیر الکتاب
کند اقرار که بنوشته ای از وی بهتر
شعر گوئی که اگر بشنود آقای ملك
آفرین گوید برشاعر و شاعر پرور
داخل خدمت دولت کنمت چندی بعد
آئی از جملهٔ اعضای دوائر بشمر
ابتدا گردی ثبات و سپس آرشیویست
بعد منشی شوی و بعد رئیس دفتر
گر خدا خواست رئیس الوزراء نیز شوی
من چنین دیده‌ام اندر نفس خویش اثر
آنچه در کار توازدست من آید اینست
بیش از این آرزوئی دردل تو هست مگر؟

عاشق شدن آئین منست

ای سیه‌چشم چه دیدی توازاین دیده گناه
که نگاهت چو کنم خیره کنی چشم سیاه
هر کسی با کس در کوچه شود رو بارو
همه را چشم فتد بر رخ تو خواه و نخواه
پیش چشم تو گنهکار همین چشم منست
چشم های دگران را نبود هیچ گناه؟
تو بنظمیه و مستخدم تأميناتی
گر خطاکار مرا دانی زینگونه نگاه
جلب بردرگه خود کن پی استنطاقم
بهر تحقیق نگهدار مرا در درگاه
هر دو دستم را با بند کمر شمشیرت
سخت بر بند که از غیر تو گردد کوتاه

سعی استاد بکارتو نه چون سعی منست
دایه هر قدر بود خوب نگردد مادر
هر قدر خسته کند مشغلهٔ روز مـرا
شب ز تعلیم تو غفلت نکنم هیچ قدر
چشم بر هم نزنم گرچه مرا خواب آید
تا تو درس خود پاکیزه نمائی از بر
صد غلط داشته باشی همه را میگویم
گر به یکبـار نفهیدی ده بار دگر
از کتاب و قلم وقیچی و چاقو ودوات
هرچه دارم بتوخواهم داد،ای شوخ پسر
هفته یك شب از بهر نشاط دل تو
تارو سنتور فراهم کنم و رامشگر
جمعه‌ها پول درشگه دهمت تا بروی
گه معینیه گهی شمران گه قصر قجر
ور کنی گاهی در کوه و کمر قصد شکار
از پس وپیش تو بشتابم در کوه و کمر
هم انیس شب من باشی وهم مونس روز
هم رفیق سفرم گردی وهم یارحضر
شب که از درس شدی خسته واز مشق کسل
نقل گویم بتو ازروی تواریخ و سیر
قصه ها بهرتوخوانم که برش هیچ بود
بعلی قصه عثمان و ابوبکر و عمر
یك دوسالی که شوی مهمان درخانهٔ من
مرد آراسته‌ای گردی با فضل و هنر
عربی خوان وزبان‌دان شوی و تاریخی
صاحب بهره ز فقه و زحدیث و زخبر

دستمالت را مخصوص معطر سازم
نه بدان باید توخشك کنی عارض تر
تر وخشکت کنم آنسان که فراموش کنی
آن شفقتها کز مادر دیدی و پدر
شب اگر بینم کز بالش افتاده سرت
سینه پیش آرم تا تکیه دهی بروی سر
نفس آهسته کشم دیده بهم نگذارم
تا تو برسینه‌ام آرامی تا به سحر
وردلم خواست که یك بوسه بموی توزنم
آنچنان نرم زنم کت نشود هیچ خبر
شب بپوشانم روی تو چو یك کدبانو
صبح برچینم جای تو چو یك خدمتگر
چشم ازخواب چو بگشودی پیش تونهم
سینی نان وپنیرو کره وشیروشکر
شانه وآینه وحوله و صابون گلاب
جمله با سینی دیگر نهمت در محضر
آب ریزم که بشوئی رخ همچون قمرت
آنکه نا شسته بردآبرخ شمس وقمر
خود زنم شانه سر زلف دل آرای ترا
نرم و هموار که یك مو نکند شانه هدر
بستر خواب من ارتودهٔ خاکستر بود
از پی خواب توآماده کنم تخت فنر
صندلی های ترا نیز فنردار کنم
صندلی های فنردار بود راحت تر
آرم از بهر تو مشاق و معلم لیکن
درس مشقت را خود گیرم در تحت نظر

هرچه ازجامهٔ من بینی خوبست بپوش
جامهٔ خوبتر ارهست ببازار بخر
پیش روی تو نهم خوبترین لقمهٔ چرب
زیر بال تو کشم نرمترین بالش نرم
تا توانم نگذارم که توبی پول شوی
گرچه بفروشم سرداری تن را بضرر
آنچنان شیك ومدوخوب نگاهت دارم
که زهر بامدد این شهرشوی بامدتر
جامه‌ات باید با جان متناسب باشد
به پلاس اندر پیچید نشاید گوهر
پیش تو میرم پروانه‌صفت پیش چراغ
دورتو گردم‌چون هاله که بردورقمر
تنك گیرم ببرت نرم بخارم بدنت
من یقیناً بتو دلسوز ترم از مادر
گرد سرداری‌وشلوار توخودپاك کنم
من بتزیین تو مشتاق ترم تا نوکر
پیرهنهای ترا جمله خود آهار زنم
من ز آهار زدن واقفم و مستحضر
جا بخلوت دهمت تا که نبینند رخت
تو پسر بچه تفاوت نکنی با دختر
زیر شلواری و پیراهن و شلوار ترا
شسته و رفته و تا کرده بیارمت ببر
کفش‌تو واکس‌زده‌جامه‌اتوخورده بود
هرسحر کانرا درپا کنی واین را دربر
یقه‌ات پاك و کلاه نو و سردست تمیز
عینك‌ودستکش‌وساعت وپوتین درخور

تا مرا چشم بود در عقبت مینگرم
هم مگر کور شوم از تو کنم صرفنظر
تا مرا پای بود بر اثرت می آیم
مگر آن روز که بیچاره شوم در بستر
بخدائی که بمن فقرو بقارون زر داد
گنج قارونم در دیده بود خاکستر
گرچه کردم سخن از فقر تو اندیشه مدار
نه چنان است که در کار تو مانم مضطر
با همه فقر کشم جور تو دارم جان
با همه ضعف برم بار تو تا هست کمر
گرچه آتش بطفد چهرهٔ آهنگر باز
آرد از کوره برون آهن خود آهنگر؛
من چو خورشید جهانتابم و بینی خورشید
خود برهنه است ولی برهمه بخشد زیور
هرچه از بهر تو لازم شود آماده کنم
گرچه با کدیمین باشد و باخون جگر
بفدای تو کنم جملهٔ دارائی خویش
ای رخت خوبتر از آینهٔ اسکندر
حکم حکم تو و فرمایش فرمایش تست
تو خداوندی در خانه و من فرمانبر
نه بروی تو بیارم نه بکس شکوه کنم
گر سرم بشکنی ارخانه کنی زیروزبر
تو بجز خنده نبینی بلبم گرچه مرا
دردل انواع قصص باشد و انواع فکر
هرچه در کیسهٔ من بینی برگیر و برو
هرچه از خانهٔ من خواهی بردار و ببر

پس ازاین‌ازهمه‌کس بگسل‌و با من پیوند
کانچه از من بتو آید همه خیراست نه شر
یکدل و یکجا در خانهٔ منزل کن
آنچنان دان که‌خود این‌خانه خریدی‌بازر
گرچه بی مایه خریدار وصال تو شدم
علم من بین و تو بی مایگی من منگر
هنری مرد به بدبختی و سختی نزید
ور زید یك دوسه روزی نبود افزونتر
من همان طرفه نویسنده وقتم که برند
منشأتم را مشتاقان چـون کاغـذ زر
من همان دانا گویندهٔ دهرم که خورند
قصب‌الجیب حدیثم را همچون شکـر
سعدی عصرم این دفتر و این دیوانم
باورت نیست بدیوانم بین و دفتـر
بهترین مرد شرفمند در این ملك منم
همنشین تو که میباید از مـن بهتر
هیچ عیبی بجز از فقر ندارم بالله
فقر فخر است ولی تنها بر پیغمبر
همت عالی با کیسه خـالی دردیست
که به آن درد گرفتار نگردد کافر
تو مدارا کن امروز بدرویشی من
من تلافی کنم ار بخت بمن شد یاور
ای بسامفلس امروز که فردا شده است
صاحب خـانه و ده مالك اسب و استر
من نه آنم که حقوق تو فراموش کنم
گر رسد ریش تو از عارض تو تا بکمر

تو باصل و نسب از سلسلهٔ اشرافی
این شرافت را از سلسلهٔ خویش مشمر
وقت را مردم با عقل غنیمت شمرند
اگرت عقل بود وقت غنیمت بشمر
تکیه برحسن مکن درطلب علم برآی
این درختیست که هرفصل دهد برتو ثمر
سیم امروز ز دستت برود تا فردا؛
باد بر باشد چیزی که بود باد آور
خط برون آری نه‌خط بتو باشد نه‌سواد
خسر الدنیا والاخره گردی آخر
کوش کز علم بخود تکیه گهی ساز کنی
چون ببندد حسن از خدمت توساز سفر
درس را باید زان پیش که‌ریش آید خواند
نشنیدی که بود درس صغر نقش حجر
دانش و حسن بهم نور علی نور بود
وه از آن صاحب‌حسنی که بوددانشور
علم اگر خواهی بامردم عالم بنشین
گل بگردد خوشبو چونکه بگل شدهمبر
ذره بر چرخ رسد از اثر تابش خود
مشك خوشبو شود ازصحبت‌مشك‌اذفر
تو گر از خدمت نیکان نبری‌غیر ازخار
به که در صحبت دو نان در وی سیمبر
چارهٔ کار تو اینست که من میگویم
باور از من کن‌وجز من‌مکن‌از کس‌باور

موی آنست که چو نسر زند از عارض تو
همه اعضایت تغییر کند پا تا سر
نه دگر وصف کند کس سر زلفت بعبیر
نه دگر مدح کند کس اب لعلت بشکر
نه دگر باشد روی تو چو ماه نخشب
نه دگر ماند قد تو بسرو کشمر
گوشت آن گوشت اما نبود همچو صدف
چشمت آن چشمست اما نبود چون عبهر
طره‌ات طرهٔ پیشست ولی کو زنجیر
سینه‌ات سینه قبلست ولی کو مرمر
همچو این مو که کند منع ورود از عشاق
خار آهن نکند دفع هجوم از سنگر
نه دگر کس ز قفای تو فتد در کوچه
نه دگر کس بهوای تو ستد در معبر
آنکه بردر بود امسال دو چشمش شب و روز
که تو باز آئی و برخیزد و گیردت ببر
سال نو چون بدر خانهٔ او پای نهی
خادم و حاجب او عذر تو خواهد بردر
نه کم از موری در فکر زمستانت باش
پیش کاین مو برخت چون مور آرد لشکر
من ترا طفلك با هوشی انگاشته ام
طفل باهوش نه خود رأی بود نه خودسر
گر جوانیست بس از خوش گذرانیست بسست
آخر حال ببین عاقبت کار نگر
در کلوبها نتوان کرد همه وقت نشاط
در هتل ها نتوان برد همه عمر بسر

کارفرما و کارگر

شنیدم کار فرمائی نظر کرد ز روی کبر و نخوت کارگر را
روان کارگر از وی بیازرد که بس کوتاه دانست آن نظر را
بگفت ایگنجور این نخوت از چیست چو مزد رنج بخشی رنجبر را
من از آن رنجبر گشتم که دیگر نبینم روی کبر گنجور را
تو از من زور خواهی من ز تو زر چه منت داشت باید یکدیگر را
تو بر من میدهی گر بدرهٔ سیم منت تاب روان ، نور بصر را
منم فرزند این خورشید پر نور چو گل بالای سر دارم پدر را
مدامش چشم روشن باز باشد که بیند زور بازوی پسر را
زنی یك بیل اگر چون من در اینخاك بگیری با دو دست خود کمر را
نهال سعی بنشانم در این باغ که بی منت از آن چینم ثمر را
نخواهم چو نشراب کس بخواری خورم باکام دل خون جگر را
زمن زور و ز تو زر این بآن در کجا باقیست جا عجب و بطر را
فشانم از جبین گوهر در اینخاك ستانم از تو پاداش هنر را
نه باقی دارد این دفتر نه فاضل گهرداری و پس دادم گهر را
بکس چون رایگان چیزی نبخشند چه کبر است این خداوندان زر را
چرا بر یکدیگر منت گذارند چو محتاجند مردم یکدگر را

ای شوخ پسر

فکر آن باش که سال دگر ای شوخ پسر
روزگار تو دگر گردد و کار تو دگر
حسن تو بسته بموئیست زمن رنجه مشو
گر ز روز بد تو بر تو شدم یاد آور
بر تو این موی بود اقرب من حبل ورید
ای تو در دیدهٔ من اشهی من نور بصر

نه تنها مرتع ما را چریدند　　پدرسك صاحبان بر سبزه ریدند

مخالفت با معاهدهٔ ۱۹۰۷

گویند که انگلیس با روس　　عهدی بسته است تازه امسال
کاندر پلتیك هم در ایران　　زین پس نکنند هیچ اهمال
افسوس که کافیان این ملك　　بنشسته وفارغند از این حال
کز صلح میان گربه و موش　　بر باد رود دکان بقال

قبلهٔ ما

حاجیان رخت چواز مکه برند　　مدتی در عقب سر نگرند
تا بجائی که حرم درنظر است　　چشم حجاج بدنبال سر است
منهم از کوی تو گر بستم بار　　بازبا کوی تو دارم سروکار
چشم‌دل سوی تودارم‌شب‌وروز　　چشم بر کوی‌تودارم‌شب‌وروز
تو صنم قبلهٔ آمال منی　　چون کنم صرف نظرمال منی
روی رخشندهٔ تو، قبلهٔ‌ماست　　مردم دیدهٔ ما، قبله نماست

پرده برافکن

جان بلب عاشق بیدل رسد　　با غمزاتی که تو خانم کنی
دریا دریا بتوحسن اندر است　　پرده برافکن که تلاطم کنی
غنچه بگلذار خموشی کند　　تا تو گل اندام تکلم کنی
سروستاده‌است مؤدب بجای　　تا تو برفتار تقدم کنی
من بتو اظهار تعشق کنم　　تو زمن ابراز تألم کنی
از دگران بیشترم‌دار دوست　　کز دگران بیشترم کم کنی

قطعه

گوئی که تو رسوائی من با تو نیامیزم
رسوا تومرا کردی پیش‌همه مرد و زن
خواهم که رخت بینم بی‌واسطهٔ عینك
خواهم که برت گیرم بی‌حائل پیراهن

تو از این خلعت هستی چه تفاخر داری
این لباسی است که بر پیکر هر خر گذرد
آه از آن روز که بی کسب هنر شام شود
وای از آن شام که بی مطرب و ساغر گذرد
لحظه‌ای پیش نبود آنچه زعمر تو گذشت
وآنچه باقیست بیك لحظه دیگر گذرد
ای وطن زینهمه ابنای تو کس یافت نشد
که براه تو بگویم ز سر ، از زر گذرد
نه شریف العلماء بگذرد از سیم سفید
نه رئیس الوزراء از زر احمر گذرد
گر بمحشر هم از این جنس دو پا درکارند
وای از آن طرز مظالم که بمحشر گذرد
ور یکی زان همه عمال بود ایرانی
گله‌ها بین خداوند و پیمبر گذرد
عنقریب است که از عشق تو چون پیراهن
سینه را چاك کند «ایرج» واز سر گذرد

دربارهٔ مستشاران امریکائی

نه بینی خیر ازدنیا «علائی»
رسد از آسمان بر تو بلائی
ترا کردیم ای گوساله مأمور
نه مأموری که المأمور معذور
که بنمائی در آمریکا تفحص
بیاری مستشاری با تخصص
در امریکا بخرها کردی اعلان
که باشد مرتع سبزی در ایران
زنوع خود فرستادی کمندی
خصوصاً یك خر یالا بلندی
چموش و بدلگام و خام و گه گیر
نه از افسار میترسد نه‌ز نجیر
خران داخلی معقول بودند
وجیه‌الملّه و مقبول بودند
که باشد اینمثل منظور هر کس
زبان خر «خلج» میداند و بس

در سر قبر تومن نوحه کنم | عوض نوحه بر اتلال و دمن
آهن ار باشم در تاب و توان | آتشت آب نماید آهن
ای کهن چرخ بسی تازه جوان | کشتهٔ تا شدهٔ چرخ کهن
زین همه ظلم که بامن کردی | تا چه یابی تو از آن پاداشن
خاطری نیست که باشد شادان | خانه‌ای نیست که‌ماند روشن
از ایاغی که تو بخشی باده | وز چراغی که تو ریزی روغن
نه شعاع است که هر شام ترا | سرخ گردد بافق پیرامن
خم از انگشت ترا پشت که هست | بار های کهنت بر گردن
انجمنها ز تو ویران گردد | هر شبی کانجمن آری ز پرن
نبود رافع زهرت تریاق | نبود دافع زخمت جوشن
با تو آویخت نیارد رستم | وز تو بگریخت ندارد بهمن
نهلم دامن شه را از کف | تا مرا ، کف نهلی از دامن

«غزل»

طرب افسرده کند دل چو زحد در گذرد
آب حیوان بکشد نیز چو از سر گذرد
این همه نقش که برصحنه گیتی پیداست
سینمائیست که از دیدهٔ اختر گذرد
آنهمه شوکت و ناموس شهان آخر کار
چند سطری است که برصفحهٔ دفتر گذرد
عاقبت در دوسه خط جمع شود از بدونیك
آنچه یك عمر بدارا و سکندر گذرد
من از این زندگی یك نهج آزرده شدم
گرچو قند است نخواهم که مکرر گذرد
گرهمه دیدن یك سلسله مکروهات است
کاش این عمر گرانمایه سبکتر گذرد

بربرد زین گل بآن گل شادمان　　بوسد این راغبغب وآنرا عذار

☆☆☆

همچنان آن طفلك شیرین زبان　　در لطافت آمده چونگل ببار
سالم وسرخ وسپید وچاق و گرد　　با دوچشم چون ستاره نوربار
همچو گوهر کزصدف آیدبرون　　آید از شادیچه بیرون شادخوار
بنگرد بر گلبنان خانگی　　بال بگشاید همی پروانه وار
دست مادر بوسد و روی پدر　　این درآغوشش کشدآن در کنار

بمناسبت فقدان پدر

شکوه برچرخ برنداز دشمن　　عجبا چرخ بود دشمن من
الله الله به که باید نالید　　زین ستمگر فلك اهریمن
همه سر تا پامکراست وفریب　　همه پا تا سر رنج است ومحن
گرك خوانخوارهزاران یوسف　　بلکه گرگین هزاران بیژن
طلب شادی‌ازاین چرخ حزون　　طمع راحت ازین دهر فتن :
باد بیزی بود اندر غربال　　آب سائی بود اندر هاون
کلبه‌ای نیست از آن به ماتم　　خانه‌ای نیست از او بی‌شیون
گر زبهر پسر خود یعقوب　　کرد بیت الحزنی را مسکن
من زبهر پدر خود زین پس　　مسکن خویش کنم بیت حزن
داشت یعقوب امیدی که رسد　　روزی از یوسف اوپیراهن:
بر یعقوب من آنهم نبود　　زانکه پیراهن وی گشت کفن
پیرهن گشت کفن در تن او　　پیرهن باد کفن در تن من
چونکه پیراهن یوسف‌را دید　　چشم یعقوب از آنشد روشن
من ز پیراهن این یعقوبم　　پیرهن خواهم درید بتن
پدرا رفتی و من از پس تو　　مرثیت گویم ، خاکم بدهن
گر بر اتلال و دمن گریه کنند　　اخطل واعشی وحسان وحسن

مخمس

بسبك سخنور ن باختر

« مصرعهای اول ابیات با»
« یکدیگر قافیه است و »
« همچنین مصرعهای دوم هر بیت

این جا است که ایرج طرح شعر نوین را بایه گذاری کرده و می توان در حقیقت ایرج را پایه گذار اولیه طرز نوین شعر دانست

صبحدم کاین طاهر چرخ آشیان آفتابی گردد از بالای کوه
تافته رخ ، بال کوبان پر زنان از پر و بالش چمن گیرد شکوه
نغمه خوان مرغ سحر بر شاخسار
بینی آن پروانهٔ خوش خال و خط جسته بیرون از غلاف پیرهن
با پر و بالی پر از زرین نقط سر زند یك یك بگلهای چمن
بوسد این را غبغب و آن را عذار

☆☆☆

همچنان آن طفلك شیرین زبان بارخی سرخ و سپید از شیر و خون
آن دو چشم برق زن چون اختران سر کند شادان ز شادیچه برون
بنگرد اطراف خود را شاد خوار
با تبسمهای شیرین تر زقند همچو پروانه گشاید بال و پر
برجهد از جا چو از مجمر سپند دست مادر بوسد و روی پدر
این در آغوشش کشد آن در کنار

پروانهٔ خانگی

صبحدم کاین مرغ کیهان آشیان بال بگشاید فراز کوهسار
پنجه و منقار نور افشان او پردهٔ شب را نماید تار و مار
درچمن پروانهٔ عاشق منش آن گل جاندار خوش نقش و نگار
ازغلاف پیرهن آید برون پیرهن بر تن درد ازعشق یار

دیوان ایرج میرزا

بسم الله الرحمن الرحیم

قطعه

گویند مرا چو زاد مادر   پستان بدهن گرفتن آموخت
شبها بر گاهوارهٔ من   بیدار نشست وخفتن آموخت
دستم بگرفت و پا بپا برد   تا شیوهٔ راه رفتن آموخت
یك حرف ودو حرف برزبانم   الفاظ نهاد و گفتن آموخت
لبخند نهاد بر لب من   بر غنچهٔ گل شکفتن آموخت
پس هستی من زهستی اوست   تا هستم وهست دارمش دوست

پسر بی ادب و بی هنر

داشت عباسقلی خان پسری   پسر بی ادب و بی هنری
اسم او بود علی مردان خان   کلفت خانه ز دستش بامان
بسکه بود آن پسره خیرهٔو بد   همه از او بدشان می آمد
هرچه میگفت لله لج میکرد   دهنش را به لله کج میکرد
هرکجا لانهٔ گنجشکی بود   بچه گنجشك در آوردی زود
هرچه میدادند میگفت کم است   مادرش مات که این چه شکم است
نه پدر راضی از او نه مادر   نه معلم نه لله نه نوکر
ای پسر جان من این قصه بخوان   تو مشو مثل علی مردان خان

شعر

ما که اطفال این دبستانیم | همه از خاک پاک ایرانیم
همه با هم برادر وطنیم | مهربان همچو جسم با جانیم
اشرف و انجب تمام ملل | یادگار قدیم دورانیم
وطن ما بجای مادر ماست | ما گروه وطن پرستانیم
شکر داریم کز طفولیت | درس حب الوطن همی خوانیم
چونکه حب وطن ز ایمانست | ما یقیناً ز اهل ایمانیم
گر رسد دشمنی برای وطن | ما بتحقیق حریف میدانیم
در ره حفظ و بقای وطن | جان و دل رایگان بیفشانیم

(نمونه‌ای از خط ایرج میرزا)

که منشاء این همه سستی و عدم اتکاء بنفس واستقلال فکر شده رخنه کرده میخواهد مرکز ثقل خرافات را تکان داده بنائی را که پایهٔ افکار عامه بر آن استوار شده است از بن واژگون کند ومیتوان گفت که تاحدی نیز موفق شده و بسا موهوم پرستان گمراه را که بایك بیت بی تکلف و روان خود براه راست کشانده است .

اما افسوس این محیط نه تنها مربی افکار نیست بلکه اکثر افراد را پس از هزاران کشمکش بوسائل مخرب قوی آلوده ساخته و بخاموش کردن چراغ فکر وادار میکند . باوجوداینکه ایرج درهمه جا بالای محیط قرار گرفته وفکر قوی خویش را بر آن حکمفرما ساخته متاسفانه از این حیث در تحت تأثیر محیط واقع گشته است .

نتیجه آنکه دراواخر ضعف مزاج بزرگترین مانع نیل بآرزوهای بلندی است که این شاعر متجدد در سر دارد. ضعف بی مورد قواست که از نتایج تأثیر این محیط کهنه پرست است با فکر قوی و متجدد این شاعر که دشمن وی بشمار میروند در کشمکشند این کشمکش بمرگ ناگهانی **ایرج** نیز اکتفا نکرده بلکه هنوزهم مانع نشر افکار اوست !!!..

خسرو - ایرج

فانی را بدرود گفته وطومار زندگانی را درهم پیچید .

ایرج میرزا زبان فرانسه را بحد کمال میدانست و در تحصیل السنهٔ عربی وروسی و ترکی زحمات زیادی کشیده بعلاوه آثار منثوره‌اش باآن خط زیبائی که مینوشت هر بیننده‌رامثل شنونده افکارش مفتون‌میکند . ایرج همانطور که از مجموعهٔ اشعارش پیداست ابتکار واجتهاد وسبك خاصی داشته .

خود فروشی ندارد همه‌جا بازبانی ساده و بدون تصنع سخن‌میگوید. که‌همه کس آنرافهم‌میکندوازآن محظوظ‌میشود.

در اوائل زندگانی اخلاق نامناسب ودنی پرور اجتماع نتوانست اوراهم یك‌شاعر متملق درباری درآورد زیرا روح قوی وطبع‌مستغنی‌اودرمقابل تمام تضییقات محیط‌استقامت کرده استقلال ذاتی خودرا ازدست نداد .

ایرج برخلاف اکثرسخنوران عصراز دایرهٔ‌الفاظ گامی فراتر گذاشته ترجمان صادق ومعرف‌حقیقی احساسات خویش گشت .

چنانکه میتوان گفت ایرج هرچه احساس میکند همان را براستی میگوید همیشه از تصنع‌وبخود بستن فکری که‌دراو نیست‌احتراز میجوید بالاخره همین روح نیرومند که اورا از گرداب‌تصنع‌ودروغ بساحل‌راستی کشانده آئینه‌اش‌رانیزازهر زنگی زدوده وبقدری صاف وعاری از کدورت کرده که بهتر از هر کس‌میداند انقلاب‌ادبی را بایداز کجاشروع‌وفکرخراب جامعه‌ای را بروی‌چه‌پایهٔ قوی گذاشت و درست بهمان‌نقطه‌ای

یاد ایام جوانی جگرم خون میکرد
خوب شد پیر شدم کم کم و نیسان آمد

در صدر مشروطیت و زمان وزارت مرحوم مرتضی قلی صنیع الدوله داخل خدمت معارف شده کابینه آن وزارتخانه را تأسیس و تا آخر هم مونس با شخص مرحوم صنیع الدوله واقع بود (۱۳۲۴–۱۳۲۵).

در سال ۱۳۲۶ با مرحوم مهدیقلی مخبرالسلطنه که فرمانفرمای آذربایجان بود با حفظ مقام خود در معارف به تبریز رفته و کابینهٔ ایالتی را که تا آنوقت سابقه نداشت تأسیس کرد و از راه قفقاز بتهران باز گشته در وزارت فرهنگ موفق بتأسیس ادارهٔ عتیقات شد در سال بعد بسمت معاونت حکومت به اصفهان رفته و چندی بحکومت آباده مأمور شده دوباره بگمرک داخل گشته «به بندر پهلوی» رفت در مراجعت از آنجا از کار گمرک کناره گرفته داخل وزارت مالیه شده ۱۳۳۳ ریاست دفتر محاکمات را بعهده گرفته در سنهٔ ۱۳۳۴ فرزند ارشدش جعفرقلی میرزا انتحار و زندگانی را براو تلخ کرد.

پس از این واقعهٔ جگرخراش طهران را ترك گفت بسمت معاونت مالیه بخراسان رفت و از ورود مستشاران امریکانی ببعد گاهی تفتیش و زمانی شغل معاونت را داشت تا رفته رفته از کار و مخصوصاً از شغل تفتیش خسته شده بتهران آمد و منتظر خدمت شد. یکسال و نیم در تهران توقف داشت و همواره منزلش محفل دوستداران علم و ادب بود تا روز دوشنبه ۲۷ ماه شعبان ۱۳۴۳ مطابق ۲۲ اسفند ۱۳۰٤ یکساعت بغروب در اثر سکتهٔ قلبی دار

ایرج همواره غمگین و مترصد استخلاص از این شغل نامطبوع بود تادر اوائل سلطنت مظفرالدین‌شاه که پیشکاری آذربایجان بعهدهٔ مرحوم میرزا علیخان امین‌الدوله واگذارشد معظم‌له ایرج را منشی مخصوص خودقرارداده‌وچون برای اشغال مقام صدارت بتهران باز میگشت شاهزاده را نیز باخود بتهران آورد (۱۳۱۴) منشآت‌خط کرمان و یزدرا باو محول‌داشت‌پس ازچندی باد بیرحضور «قوام‌السلطنه» عازم اروپا شده‌درمراجعت ازراه تبریزمرحوم حسینعلی‌خان نظام‌السلطنه پیشکار آذربایجان مقدم شاهزاده‌را گرامی داشته اطاق تجارت‌را بوی‌سپرد.

ایرج در۱۳۱۸ باتفاق نظام‌السلطنه بطهران آمده‌ودر ۱۳۱۹ بخمسه وزنجان‌رفت شاهزاده ازمشاغل گوناگون بقول خود، **گردسرداری سلطان‌رفتن - بله قربان بله قربان گفتن** بتنك آمده و همواره شاکی بود لذا توسط مستشاران بلژیکی دراداره گمرك داخل شده چندی در گمرك کرمانشاه مدتی درریاست صندوق پست گمرك کردستان‌مشغول‌خدمت‌بود و بواسطهٔ جلوگیری ازمختلسین گمرك‌مخصوصاً بلژیکیائی که اختلاس را باپیشرفت سیاست روزتوأماً اجرامیکردنداز گمرك کناره کرده در سال ۱۳۲۶ بتهران آمد.

گاهی که بذکر سرگذشت ایام جوانی خودمیپرداخت‌از سیمای گرفته او بخوبی معلوم میشد که بروزگار گذشته اسف میخورد وباآه وحزن مخصوصی این شعر خودرا آهسته‌زمزمه میکرد.

دورهٔ زندگی ایرج میرزا

ایرج میرزا «جلال الممالک» فرزند صدرالشعراء غلامحسین میرزا پسرزاده فتحعلیشاه قاجار دراوایل ماه رمضان سال ۱۲۹۱ هجری قمری درتبریز متولد شده است.

ایرج میرزا - باوجود صغر سن در خدمت دو استاد بزرك آقا محمد تقی «عارف اصفهانی» ومیرزا نصرالله «بهار شروانی» تلمذ کرده درهنگام رشد برای تکمیل زبان فرانسه ومقدمات علوم عصریه بمدرسهٔ دارالفنون تبریز وارد شده وخارج ازمدرسه نیز ازحوزهٔ درس آشتیانی برای تحصیل منطق وفلسفه ومعانی وبیان استفاده میکرد.

مرحوم حسنعلی خان «امیرنظام گروسی» چون استعداد وافر وحق قریحه وذوق سرشار اورا بگفتن اشعار تحریض و بدادن صلات وجوائز تشویقش کرد درسن شانزده سالگی متأهل شد و پس ازمرك پدر برای ادارهٔ معیشت بخدمات دولتی داخل شد.

ایرج درسال ۱۳۰۹ که به نوزدهمین مرحلهٔ عمر قدم میگذاشت ازطرف ولیعهد (مظفرالدینشاه) بلقب صدرالشعرائی ملقب گردید و مجبور شد دراعیاد رسمی قصائد ومدائح سلام بسازد وبخواند !!

ازآنجاکه مدیحه سازی برخلاف عقیده وسبك او بود در طی قصیده‌ای که برای مرحوم امیرنظام ساخته ازقبول لقب فخر- الشعرائی وصدرالشعرائی امتناع خودرا تصریح کرده است.

کلیات

Eraj Mirza

دیوان ایرج میرزا

ملقب بجلال الممالک

Kolliyat

مشتمل بر مقدمه و قصاید و غزلیات و مثنویات

هدیهٔ: خسرو - ایرج

کتابخانهٔ مظفری

بها: ۷۰ ریال

خیابان باب همایون تلفن ۳۰۳۹۱۴ ۳۵۲۹۱

چاپ علمی